







# کلیات شبلی

فارسی

یعنی  
مجموعه قصائد و غزلیات و مثنویات و قطعات رباعیات

مولانا شبلی که  
پیشتر اجزایش متفرقا بنام دیوان شبلی و دسته گل و بے گل و برگ گل  
شائع شده بود، حالا بیک مجموعه مکمل  
فراهم آورده شده است،

باتهام مولوی مسعود علی ندوی

مطبع معارف و چاپخانه



# فہرست یکلیات شبلی

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۴۱-۴۰	قصیدہ شکر سلطان جہان بیگ .. ..	۴۱-۱	قصائد
مرانی		۴-۱	قصیدہ عید
۴۳-۴۲	مرثیہ نواب فیاض الدین خان فیستہ .. ..	۸-۲	ریکب بند بزم تسلیم
۴۵-۴۴	مرثیہ مولانا فیض الحسن صاحب .. ..	۱۰-۸	نامہ حالات سفر لکھنؤ حیدر آباد ..
۴۸-۴۷	مرثیہ جنرل عظیم الدین خان .. ..	۱۰-۱۰	قصیدہ ندوۃ العلماء .. ..
۵۰-۴۸	مرثیہ شیخ حبیب اللہ والد مصنف .. ..		ریکب بند متضمن حالات مدرسۃ العلوم کہ
	فتویات	۱۵-۱۱	پیش امرای دکن خواندہ شد .. ..
	۵۹-۵۱		
۵۲-۵۱	فتوی نامہ تمام .. ..	۱۹-۱۴	قصیدہ متضمن تحسین طرز نو .. ..
۵۴-۵۱	دیباچہ سیرۃ النعمان .. ..	۲۳-۱۹	قصیدہ متضمن حالات مفروم .. ..
۵۶-۵۵	فتوی قطیفیہ .. ..	۲۵-۲۳	قصیدہ بہار یہ .. ..
۵۹-۵۶	مرکب ہمایون سلطانی .. ..	۲۹-۲۵	کشمیریہ .. ..
	غزلیات	۲۰-۲۰	ریکب بند کہ بعد از دوا (ردوم بدرستہ العلوم خوا
	۱۱۱-۴۰		
۶۶-۶۰	رہائے دیوان شبلی .. ..	۳۶-۳۲	ریکب بند کہ بعد از دوا (ردوم بدرستہ العلوم خوا
۶۸-۶۰	غزلہائے دستہ گل	۳۸-۳۸	بھیدہ تہنیت میر عثمان علی خان

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
	قصائد و غزلیات آغاز شباب ۱۱۱-۱۲۱	۱۰۶-۹۰	غزلے بے گل .. ..
۱۱۳	نعت .. ..	۱۱-۱۰۶	غزلے برگ گل .. ..
۱۱۴	درج سلطان عبد الحمید ..		قطعات ۱۱۲-۱۱۳
۱۱۶	عزل .. ..	۰-۱۱۳	نامہ منظوم .. ..
۱۲۰	فخریہ .. ..	۱۱۳-۱۱۲	خطاب آغا خان برکان عثمانیہ ..
۱۲۰	نویں شادی .. ..	۱۱۳-۰	بر حاشہ گزند پائے خویش ..
۱۲۱	وہدائے منورہ پیشروضہ انور خواند	۱۱۳-۱۱۲	مسلم یونیورسٹی .. ..

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE8459

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۹۱۵  
۸۲۵۹

# قصیدہ عید



درد پس از شرح دادن گرمی ہنگامہ عید - نعتی از بہتے کار اسلامیان ننوده آمد،

۱۸۸۳ء

<p>باز شد بر بخ گیتی در امید سر از          کہ در گفستہ نیار د کہ کند پاسے در از          چون گل تازہ کہ غنچہ آتش نتوان کردن باز          نقشہ پیش طلب بے عیادہ نیاز          این ہمہ گرمی ہنگامہ د این زینت و ساز          ہر سیکے در ہنر خویش ز دیگر کمت از          عید کہ کہبہ و شان دشت نور و ان حجاز          نگہ از تنگی جا بار سنے یا بد باز</p>	<p>ز عید است و دو کار جهان گشت بہار          ت پیدا فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است          آ را باز لب از خندہ فراہم آمد          ن از سے چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز          چہ از خانہ بردن آسے کہ دیدن دارد          مان بین کہ ز ہر ناحیہ گرد آمدہ اند          در راہ طلب گرم نفس چون خورشید          بان بکہ ز ہر گوشہ سر از آمدہ اند</p>
--	--



آن یک جلوه فروش آمده در خانه زین  
 آن یک از تابش خورشید فروخته بر دی  
 واعظ آراسته عمامه و از دس شرف  
 زاهد ساده هم از کلبه تنهایی خویش  
 با همه شوکت و سرباهم تمکین و شکوه  
 نفس چند شستند دوزانو و انگه  
 مفتی شهر هم از جا باهت برخواست  
 آنچه بایست از تریل و سکون در قرائت  
 پس در خطبه بعسر و با و از بلند  
 شاخ و برگ سخن فسر دم و از جانم  
 شور برخواست ز مردم که مبارک بادا  
 در سخن بود یک کو عنین و نیازم  
 کوک از روی ادب عرض نیایش میکرد  
 پدرا ز مهر پانچ پسرش را گفته  
 حیف کاین شوخ طرب یک و نفونش مانند  
 جمع اسلام چو باشد هدف تیر و بلا  
 فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید

وان دیگر پر زده بر بود چ زرباش ناز  
 وان دیگر در کف چتر شده جلوه طراز  
 شکر را کرده چو سر رشته میسد دراز  
 با کن جنس قه خود رفت بردن بهر غار  
 خلق در عید گد آمد ز ره صدق دنیا ز  
 راست چون سرد ستاد ندیده دگر نماز  
 با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز  
 همه برو چه حسن کرداد آن ممت از  
 خطبه چون سخن قامت محبوب دراز  
 خود نگویم که چو انجام پذیرفت آغاز  
 عید و این گرمی هنگامه دین نیست مساز  
 دیگرے گفت علی الرغم سپهر کج باز  
 پیر گفته صدوی سال ترا عمر دراز  
 مَحَبَّاتِکَ اللہ بعین ممت از  
 چه کند عید بدوے که بود صبر گداز  
 خود چون کج باخت بایشان فلک عید ساز  
 آه از فتنه گری های سپهر کج باز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و مسلم  
 آنکه در انجمن فضل نیداشت همال  
 آنکه جان در تن افسرده حسنی بدید  
 بیست و هفتده را پایه از دگشت بلند  
 نظم او بنگر و آنکه سخن از حسر گوی  
 از آن رونق و باز آید سحر در بخواد  
 شرطیه آنکه از کسب هنر کرد فرنگ  
 خود همان جمع که افراخت یعوق علم  
 آنکه پامال خراش چه خراسان و چه پارس  
 آنکه دلم به جبین داغ سجودش برداشت  
 روم را لرزه بر اندام زبانه گشت  
 فتح را از پئے طاعت خم تیش مخراب  
 ریح او بود که تاج از تفسیر بر بود  
 اینک آن قوم بحالیت که نتوان گفتن  
 دست هر یک شن از دهن مطلب کوتاه  
 همه را از ستم حادثه خون گشته جگر  
 غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تپی

خود همان قوم که بوده است بهر پای مسراز  
 آنکه در بزرگیه دهر نه بودش انباز  
 آنکه برداشته قفل از در گنجینه راز  
 منطق و فلسفه را داد هم از نسیب و طراز  
 نثر ادین و در گز قصه خوان از اعجاز  
 یاد آن گرمی هنگامه فن در شیراز  
 دان سحر نو که اطالیه با و داشت نیاز  
 آنکه بر اوج فلک بود کله گوشه ناز  
 آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز  
 آنکه سلجوق بخاک در او کرد نواز  
 هند را غلغله مستدم از دهر هکذا  
 بخت را بر پرستش در او کبر راز  
 تیغ او بود که شد بادل کسری همراه  
 خود بین تا بچه انجام رسید آن آغاز  
 هر یکی را به ستم و غصه زبان گشته دراز  
 همه را شیوه بیچارگی و عجز و نیاز  
 دیده از اشک و دل از غصه جهاندار

ناله بخواست برآید ز دل خسته ما هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم هر چه بر ماست هم از دست سیه کاری ماست زهره کبیت که این قصه غم گوشش کند گر درین نظم کینت سلم از پویه بماند عذر من نه که محال است بیک نغمه سرود	نشسته را هست بهنگام شکستن آواز ایکن جفا نامه از ماست با آمده باز گل نیست ز بخت و فلک عسره ساز داستانست جگر خون کن و اندیشه گدانه بال و پر بخت اگر مرغ سخن در پرواز داستان غم و افسانه محمود و ایاز
--	---

شرح این حادثه از شبلی وخته خواه  
شب بود کوه و افسانه درازست و دراز

## تکمیل

که در چارمین بزم تعلیم مشقده مقام عیگده مورخه و سمرقند اعیان خوانده آمد

حیرتم می برد اینک که بدین زینت ساز جلوه گاه هیبت همانا همه رنگ همه بوی قرن باد ابل نظر را که تماشا مفتست بسکه شود طرب از خاک بگردون بر سر مان باین ادب آس که سرتاسر بزم	چیت کین بزم باین دگر بست طراز بزمگاه هیبت همانا همه برگ همه ساز شاید بزم دگر چهره بر منبر دخت بنواز باز این گنبد فیروز پرست از آواز پرده دین بود فرشتن پنهان دراز
---	---

بزم را تا چه قدر پایہ بلند است امروز  
در صفت صدر جوان حوصلہ پیرے بگر  
دان گرانمایہ بزرگان کہ ز میتابی شوق  
ہمہ خوشخوسے و ہمایون نفس و پاک نہاد  
گر حدیث از شرف نسبت ایشان گزرد  
نسترد بزم نگری ہنگامہ بہ بین  
باز بختے بہ سخن چسپم و در ذوق سخن  
انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد  
تہنیت گویم و از جہار دم از جوش طرب  
باہمہ نسترد و فربا ہمہ تمکین و شکوہ

بسکہ والا گہران اندر و جلوہ طراز  
رہبر قافلہ ما بہ تہیب و پستراز  
در نوشتند پیاسے طلب این راہ دراز  
ہمہ دانش طلب و دین و در نکستہ نواز  
انجن را بتوان گفت کہ بر خویش نیاز  
در بہ پرسی کہ چہ الہیہ زیب است طراز  
چہ ہمہ پانچ و افسانہ ز سر گیرم باز  
لاجرم پرین کشایم ز رخ شاہد راز  
مژدہ بر مژدہ رسا نم کہ بصد زینت ساز  
چارمین مجلس **سلیم** نہادند آغاز

ہی چہ آغاز کہ پیرایہ آیام است این  
ہی چہ آغاز کہ طغرائے صد انجام است این

ہاں بیاعصر صد گہ شوق و تمنای بگر  
انچہ از گریہ ہنگامہ و انہو ہے نامز  
گو شہا - محو نامے دل آذیر بے بین  
آن گرانمایہ بزرگان کہ بدانش مثل اند  
در نشان می طلبی - بہر شناسا بودن

ہاں بدیوزہ نہیض آے دمو اسانگر  
ہیچ جاے نتوان یافت بہر جا بگر  
دیدہ نامہ - راہ ہمہ حیران تاشا بگر  
ہمہ را جاے - درین بزم دل آرا بگر  
نسترد تابش اقبال - بہ سیا بگر

نگه از مهر-سوی حالی آزاده فکن  
 آن یکے را لب-آن نغمه جانسوز بین  
 پس از آن پایه فرود آئی و به پائین بساط  
 ناله چند که ریزد ز لبش باز شنو  
 تا بنجی که فغانش نبود بے چیزے  
 هر چه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش  
 اینک آن دفتر قبال پرانگده به بین  
 دو دمان ها-همه سرگشته بر مان در باب  
 آن جگر دوز فغان سنجی احباب شنو  
 بگذر از کجروی چرخ و گوناری بخت

وان مژیر احمد رطوطی شکر خاننگر  
 وان دگر را کف-آن دفتر انشا بنگر  
 شبلی دل زده را-زمره سپهر بنگر  
 پس ز جافتن دلهاے شکسبا بنگر  
 انچه بر مار و دواز چرخ ستم را بنگر  
 اینک آن زمره را مایه سودا بنگر  
 اینک آن نسخه اسلام مجز را بنگر  
 خان و مانها-همه در فتنه به نیما بنگر  
 وان دل آشوب شکر خنده اهدا بنگر  
 انچه بر مار و دواز چرخ-سهم از ما بنگر

چند-با بخت و فلک-دست گیران باشیم  
 صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگار است که گزشته سیم، مگر  
 هر چه گفتیم و شنیدیم بجای نرسید  
 هیچ از نادک تدبیر نیامد نشان  
 چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز  
 تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن

نخل اندیشه ما هیچ نیامد و در ثمر  
 گرچه صد بار گفتیم ز بگویم و دگر  
 همه بگذار-همین کانگر کس را بنگر  
 حاصل ما نمود از آن همه جز بویک و دگر  
 نغمه چند سراسر ایند باهنگ اثر

<p>تا چه سود است که در عشر سالی دوسه روز  هم زهر نایجه دیده و ران جمع آید  آن یک گرم ز جاجیز دو است بر پاسب  هم بر آن حرف دلاویز بران و حج  حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند  پس فردان سخن از گفته و نا گفته رود  دوسه نخته که گزینند بپایان سخن  بعد از آن کا نهمه هنگامه نشیند از پاسب  آن سخنها همه افسانه و افسون گردد  دل ز اندیشه تنی گردد و یاران عزیز</p>	<p>مصرعی چند بیا فند و بخوانند از بر  وانکه آن دستر پارسه کشاید از سر  رود به بزم آورد و نخته نهند اندر محضر  گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر  خود گمان برده که از پی بوش نفع و ضرر  تا بجای که خود آن حرف شود یک دفتر  جمله دارند قولش که ازین نیست مضر  بزم به رسم شود و خلق شود راه سپر  آن بنا با همه یک بار شود زیر و زبر  ست خپند بغفلت که تا سال دیگر</p>
<p>خود بین ست گز آئین طبلکاری ما  ولس بر ما دیرین هرزه زبان کاری ما</p>	
<p>چند سال است که یک کس ز عزیزان دیار  تا چه نیز نگه آید و از پرده سپهر  از غلط کاری ما بر سر اسلام چو رفت  غافل از کار و رسم از فتنه گریهای فلک  همه را باده دوشین فرو برده بخواب</p>	<p>می ندانست که چون میگذرد دلیل فتنه  تا چه در باخت زبازی فلک عریضه کار  تا چه بودیم و چه هستیم چه داریم بخار  فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار  همه راستی پیشینه در سنز و ده شمار</p>

<p>ما همانست بخواب اندرونیرنگ سپهر  سختی دهر چو از حوصله صبر گذشت  لب پراز موی که آه این چه جفاست با  هر یک که گرم براه طلب افتاد چنان  گرچه را نذر درین ره بنشیند و به فرزند  هم ز بے راه روی بود که باین تنگ و پوک  از تبه کاری و بربادی مایه هیچ نکاست  پستی بخت - هم امر دزد چنان ست که دی  داور ایکه جهاندار و جهان بخش توئی  پسند این که نشیند باین روز سیاه</p>	<p>فتنه ریخت ز چند آنکه توان کرد شمار  بر گرفتیم سر از خواب سر اسیمه و زار  دل در اندیشه که ہی تا چه بود چاره کار  که در آن پویه ندانستی روز از شب تار  پایاگر چه درین مرحله ماند از رفتار  خود بر منزل مقصود نفیستاد گذار  ما همانیم و همان بر ہی شهر و دیار  حالت جمله هم اسال همان است که پاد  بند گان تو دروغ است که باشند زار  خاک بوسان سر کوئے رسول مختار</p>
--	--

داورا - مان پسند این که درین کد باشیم  
ما که از حلقه بگوشان محمد باشیم

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب کهنوی

متضمن

حالات سفر از کهنو تا حیدرآباد

۱۸۹۱ ع

<p>مرحبا قاصد سفر خنده بنه گام براه</p>	<p>که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه</p>
---	--

تیز تر میر و دور راه میا ساسے دی  
 حضرت خواجہ امین اوصلی اللہ بہ  
 بہ نیاز آے وزمین بوس و بنہ جہہ بجاک  
 پس زمن عرض سلامی کن آنگاہ بگوی  
 کرد تو رخصت شدہ چون دل بہنام بفر  
 با صد اندیشہ بکال سکہ نشستم ناچار  
 کہ غم اینکه ہنوزم اثری ہست ز صفت  
 کہ غم اینکه وہ دور دراز آمد و سن  
 کہ غم اینکه چو از قافلہ دور افتادم  
 با صد اندیشہ غرض دل بہنام بفر  
 لطف حق بین کہ بیک چشم زدن باز نہا  
 ہرہ من بشتند بکال سکہ دو کس  
 مصطفیٰ احمد زان ہر دو یکے بود تہام  
 در میان گرچہ نہ بد سابقہ معرفت  
 آشنا نہ بن رویہ بیاورد و گفت  
 از کجا میری و سزم کجا میداری  
 گفت آہنگ و کن دارم دیں و تنگم

تا بجائے کہ رسی در سرم آن درگاہ  
 صاحب لطف و کرم صیقلی اللہ فداہ  
 ہم دعا گوے و ہم آئین ادب و انگاہ  
 ہر چہ پیش آدم از واقعہ در عرضہ راہ  
 تا چہ گویم کہ چنان گشت مراحل تباہ  
 دل حریف غم و لب تنہ نفس نالہ و آہ  
 آن مبادا کہ تپسم باز بگیر دنا گاہ  
 از قضا خاد کے نیستند از رم ہمراہ  
 تا چہ حاصل بودم زین سفر طاقت کاہ  
 بزبان بود کہ کافقائے اکلا بجا اللہ  
 زان ہمہ غصہ و اندوہ مرا بار آہ  
 کہ من از حالت شان بیچ نبودم آگاہ  
 کہ ز اعیان او وہ منفردست از اشباہ  
 از عزیزانش یکے کرد ز نامم آگاہ  
 دیر گاہست کہ مشتاق تو بودم واللہ  
 دین چہ حالت کہ رنگ رخ تو بہت چو گاہ  
 کہ جدا مانده ام از قافلہ با حال تباہ



نه رفیقے کہ پناہم بود از سنج سفر  
 چون حدیث من و حیرانی من باز شنید  
 اگر چه بر ساد گیم خنده زون خواست ہی  
 دل قوی دار که یار توام و در همه حال  
 زین سخن خاطر ام آسود و قوی دل گشتم  
 اول آهسته ہی راند و چوپایے بگذشت  
 چون به بھوپال رسیدم دکان پریدم  
 سید آن قافلہ سالار که در کشور فضل  
 ہم از ان جمع یکے گفت کہ آئے دیروز  
 چون ز بھوپال گذشتم بہنگام آمد  
 ہر طرف می نگری سرو چمان بود و چین  
 آخر آن محلہ مانیز بسر آمد و پس  
 شد الحمد کہ با این سہرہ دور و دراز  
 طبع من ہست بہر وجہ کہ جوئی خرم

نه اینسے کہ با و حرم ز غم گاہ بگاہ  
 گفت کاحول و لافقا کذا لا باللہ  
 لیک رحم آمدش و گفت ازین غصہ بگاہ  
 ہرگز از خدمت تو دست نہ ارم کوتاہ  
 ہم درین فرصت کاسکے بنیاد براہ  
 کا پیو را آدو افزود و سرعت ناگاہ  
 ہیچ دایند کزین راہ گذشتت آن شاہ  
 او بود شاہ و عرفان و گرخیل و سپاہ  
 او گذشتت ازین راہ بہنگام بگاہ  
 منطقہ تازہ کہ فسرود مرا نور نگاہ  
 ہر کجائے گذری آب دان بود و گیاہ  
 برسیدیم در اتیلم و کن مہنتم ماہ  
 کہ شمار و زسہ تاریخ گذشتت بہ راہ  
 حال من ہست بہرگونہ کہ خواہی دلخواہ

الغرض چون ز شب تہتم پاسی بگذشت  
 چید را با و رسیدیم دخن شد کوتاہ

# تکریم

که بنده العلامه لکھنؤ خوانده شد

۱۹۰۶ء

<p>جاء کینسر و دست ختم جسم دیدی          پیک آرائی این پر شده طارم دیدی          تلج بلیق و خم طسره دیم دیدی          زور بازو کند افکن رستم دیدی          سر برهن افتن رایت و پرچم دیدی          هم طسره از ندگی خامه و خاتم دیدی          همه را دیدی و خود گیر که بهیم دیدی          آنچه هرگز نتوان دید، تو آن هم دیدی</p>	<p>ای که نیز نگ سرا پرده عالم دیدی          گونه گون بازی گردن به نگه آوردی          مسند آرائی جم را به نظر آوردی          داتا نام جهانگیری خسرو خواندی          فرقه افسر و بیسم تماشا کردی          هم جهانگیری ششیر و سنان بشنیدی          الغرض هر چه جهان را سر و سامان باشد          خود گرفتیم که در جلوه گاه دولت مجاہد</p>
--	---

ایک بالا تر ازین جملہ جہانے دگرست  
 کہ در و کالبد دیگر و جانے دگرست

عالمی هست کہ آنجا سخن از جان باشد	عالمی هست کہ در دیش ہمہ درمان باشد
-----------------------------------	------------------------------------

<p>عالم هست که هر ذره او را بشمارد عالم هست که آن جا به ره در رسم نیاز خاک او معتکف دینم سلجوق بود سخن آنجا رود از منبر و حسراب دعا توحیدش از جهم و کینسر و دارا گوئی سامری دم تواند زد آنجا که خود او داستانهای تو فسانه شاه است و وزیر گفتگوئی تو ز تو قیغ و ز فرمان، و آنجا توحیدش از جهم و دارا بسرائی و آنجا هیبت دره عدل عمری برگویند توبه فرموده اسپندر و بیکن نازی کم ز آئین جهان داری سولن نبود زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون</p>	<p>پنجه در پنجه خورشید در خشان باشد چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد در گش جبهه که قیصر و خاقان باشد گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد سخن آنجا ز سیح و دسیهان باشد پنجه بر تافته موسی عمران باشد حرف آن بزم ز نیمی و بیرون باشد سخن از وحی و ز الهام و زوقان باشد گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد سخن آنجا همه از گفته یزدان باشد آن اساست که بر آرد و نهان باشد تو کار خواهی و کارت بچه عنوان باشد</p>
<p>مان نگویم که آن گیری و این بگذاری حیف باشد که تو سر رشته دین بگذاری</p>	
<p>خوش بود این که ترا جاه و چشم هم باشد ملک و دین هر دو بیگشته نیروی هم اند</p>	<p>لیک حیفست اگر عزت دین کم باشد اندران کوش که این باشد و آن نیم باشد</p>

<p>بایدت می بدان سان که بهر وادری شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی روز بازار بود و فلسفه و هندسه را رسم اسلام نباشد که تحصیل علوم نکته شرع به افسانه برابر به نهی حل هر مسئله گفت ز یورپ طلبی دین نه سخنی که ز آئین خرد و دود از ابو بکر و عمر هیچ به یادت ناید در سخن بگذرد از سیرت و شان نبوی آنچه حق است ترا در نظر آید باطل کار گفت همه آشفته و بستر گشته است آن که خود خاتم زنگیش این شده است</p>	<p>دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد انفات تو به دین نبوی کم باشد نامه شرع پراگنده و در رسم باشد هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد یورپ اگر کم زند آن نیز علم باشد شرع پیش تو ز تقویم کم باشد اینکه بیگانه به بهرامی محرم باشد گرمی بزم تو از سیرت اعظم باشد هر چه گوئی همه از گفت و گویم باشد آنچه شنیده است بکام تو همه رسم باشد صف جمیع اسم صف نام باشد آه که وقت سنجی بر خاتم باشد</p>
<p>تو دین علم که ز دوز و دوزین ننگد اریم ما دین فکر که سر رشته دین ننگد اریم</p>	
<p>درو دین که قدر نیز بود پس باشد کار امروز به فردا نتوان باز گذاشت فرصت از دست بشد هر چه کنی ز دوز کن</p>	<p>زان گذشتیم که بسیار دوز و دوزین می باید زین پس آنچه تو ان کرد کنون می باید این نه کار که در وجه و سکون می باید</p>

<p>ایں چنین کار بہ یکین و سکون بر ناید کارِ قلم نہ بہ افسانہ و افنون باشد شلیا وقت دعا شد قلم از دست نہ</p>	<p>اندکے نیز درین شیوہ جنون می باید سینہ رخسارم در درون می باید آہ پر سوز، دل آغشته بہ خون می باید</p>
<p>مانہ آنیم کہ چاہ و خستہ می خواہیم</p>	<p>داور! از تو نگاہ کرے می خواہیم</p>

# ترتیب

در ۱۰۹۱ ع۔ از پیل سید احمد خان صاحب با جمعی از ویدہ و ران روی جید آرا  
آوردند در آنجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ وقار الامر انجمنی ترتیب یافت و  
سر سید دیگر عزیزان نخبی از حقیقت حال مدرستہ معلوم برگفتند و بہم دریوزہ از بزرگان  
آن دیار یادری خواستند مصنف ہم کی از جملہ گدایان بود لب سوال بدین آہنگ کشاد

اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار  
ہیج دانید کہ ما تازہ غم بیان نیاز  
چہ کسانیم و رسیدیم درین جا بچہ کار  
در نوشتیم چرا این ہمہ دشت و کسار  
گر چہ دل سے بردار دیدہ و ران این گلزار  
ہر کجائے گزری سبزہ بود یا آشجار  
نفرتیم باین جملہ گرہا ز نہار  
کہ با دل بتوان بست و توان گشت شمار  
ما کہ ہستیم بصد رنج و دگر سینہ نگار  
اگر از نا صبر حال بچویند آثار  
رہبر قافلہ ماست ہر راہ گذار

اے بزرگان گرانمایہ و حجاب کبار  
ہیج دانید کہ ما راہ نوردان و کن  
تا چہ جو نیم و چہ خواہیم و چہ در سر داریم  
طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز  
گر چہ این ناچیز بس دلکش و خرم جاہست  
ہر طرف می نگریم لالہ بود یا ریحان  
لیک این جملہ زما دل نتواند بردن  
این ہمہ سیر و تماشا نہ بان سے ارزو  
از تماشاے گل دلالہ چہ بندیم طرف  
پے توان برد کہ ما را سرو سودا می ہست  
می نہ بیند کہ سر سید ما آنکہ بفضل

<p>از عیگد به دکن آمد و جوید تیسار  تاچه دارد که ازین تنگ ندارد و انکار  تاچه حال است که خون بچکدش از گفتار  این همه دلوله بے صرفه نباشد ز نهادر  دان دگر دیده درانی که بوندش انصار  در بدر گشتن و در یوزه گری گشت شکار</p>	<p>چیت آخر که باین پیری این ضعف پیش  تاچه خواهد که بدیوزه گری خاسته است  تاچه حال است که آتش ز نفس می بارد  این همه غلظه آخر نبود بے چیز  حضرت حالی دس لعل را بنگر  تاچه پیش آمده کین ناموران را بجهان</p>
---	--

شرح این قصه جان سوزنه گفتن تا که  
سوخته خسته این سوزنه گفتن تا که

<p>دستانیکه غم نمن را بود و زهره گداز  ماوراین ملک بودیم بهر پای فرار  همه را بود و هم از نسبت مازیب طراز  ناگهان نقش دگر و فلک عمر پرده باز  رفت یکباره ز ما خسته نعمت و تاز  پایه ماز حسرتیان دگر بود و سر از  کیز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز  بزم معیلم باین دگر یافت طراز  دس پارینه بقوم کهن گشت انباز</p>	<p>بان و مان گوش بدارید که می گویم باز  فرستی پیش زفته است که باشوکت و جاه  تیغ اگر بود و گرنامه و قرطاس و قلم  ناگهان شمعده تازه برای گشت سپهر  بازی سپرخ بدست دگر داد عثمان  این قدر بود که در حلقه طاعت کیشان  مازان جمله باین ترسبر رهنی بودیم  رسم و آیین حکومت رویش تازه گرفت  به علومی که جدید اند سروکار افتاد</p>
---	--

<p>جا بجا مدسره طسج نهاده اند کز د دفتر دانش ماجله بتا راج برفت بزم برهم شد دسر برنگرفتم ز خواب ما همان ست بخواب اندر دیار ان دگر تا بجاییک بهر پایه دسرفن مارا نخواهیم که این قصه غم شرح دهیم</p>	<p>همیت و قلعه مازه به برگشت بهار گشت کوتاه بیک باره غنما دراز جلوه با پیش دور دین نکر ویم فراز دره منزل مقصود همان درنگ و تاز خواری افزود و در حریفان دگر را عراز شب بود کوه و افغانه دراز است دراز</p>
<p>هر لب گشت همتا باز با هم گفتن که توان گفتن دسر گزینوا غم گفتن</p>	<p>هر لب گشت همتا باز با هم گفتن که توان گفتن دسر گزینوا غم گفتن</p>
<p>روزگار سه همه بودند بدان خواب و رخسار مری از غیب عیان گشت و بیاران بید می ندانم که بیک بار چه افقون بید خلخلی خاست ز هر نایجه و بر زن و کوی منکران نیز با فاشه اش از جازفتند الغرض انجمن داد زیاران ترتیب فکر کردند و بر اسباب غرض پے بردند اکنون مرض را بهمان هست اگر درمانی حالی چاره جز این نیست که بنیاد دهند</p>	<p>تا گمان رحمت حق پرده شکند از رخسار دم گرمیکه ز نخ نیز برون داد شرار می ندانم که چه عجب از نمود از گفتار شوری افتاد بهر کشور و تسلیم و دیار بسکه هنگام سخن حسرت بر دهم بر دهم کار تا کند خسته دلمان را بنوازشش تیار زان پس چاره آن در دند و ندانم غیر تعلیم نبوده است و نباشد ز نهار بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار</p>



<p>پس بدویزه بهر کوچ و بازار شدند          رشته سعی و طلب گر چسبی گشت دراز          لاجرم رویه شهنشاه دکن آوردند          داد و دادگر خسرو استلیم دکن          برده در رسم شمان چاره نوازی فرمود          آستین کرم افشاند و تو گوئی بمیشل          بلخی خاص عطا کرد و بفرمان نبوشت</p>	<p>تا مگر کاسه شان پُر شود از زرعیا ر          لیک انموس که آماده تش چاره کار          وان همه خستگی خویش نمودند اظهار          میر محبوب علیخان که بود عرش قمار          شاه را چاره نوازی بود آئین و شمار          ابرنیا ن بزین در و گهر کردن شمار          که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار</p>
---	---

باری از فیض شه آن مدرسه بر پا گردید  
 آنچه مایه طلبیدم هیتا گردید

<p>دولت از پرده تقدیر چو شد چهره کشای          طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی          تا بیک حسرت غرناطه و بعثت داو خوری          طالبانش همه سرمانده معنی گشتند          اگر چه امروز بدین آب و طراست ولی          آن بنامان رسیده است به تمام و هنوز          لاجرم چاره این کار بحسبیم از عقل          پس بفرموده دانش ز علیک طه آخر</p>	<p>هست آن مدرسه امروز بصدر فرو میسای          جمع گشتند و گرفتند در شش ماه و سالی          قسری رنج کن و در حرم مدرسه آسای          دامن تربیتش هست مگر ظل هتای          نه توان گشت از اندیشه ادبی پردای          خود ز سر رشته تعلیم ندایم غنای          از ره چاره گری شد بدین راهی          کاروان شد سوسه تعلیم دکن باهری</p>
---	--

بنیایش به در دولت سلطان فتم  
 از پس کرنش تسلیم به آداب نیاز  
 شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود  
 پس از آن معتمد شاه عماد الدوله  
 به ادب آمد و توفیق بیاون برخواست  
 شد بدستور گران مایه فرستاد پیام  
 بسکه زین شروء جان بخش بخود بایسیدیم  
 چون بایش زاندازه خواش بخشید  
 شاه تنهائے کرم کرد و لوازش نسو بود  
 آسمان چاه فلک پایہ بشیر الدوله  
 دان و قار الامر از بدہ اعیان دکن  
 پایہ مبالغه و دند و کرم نسو بودند  
 شایگان گشت توانی و ازین چاره نبود  
 یارب آن باد که شد با همه اعیان و وزیر  
 بعد ازین جمله دعاها که پذیرا و حسدا

ہم به فرمان ادب پشت نمودیم دوستای  
 عرض مطلب نمودیم و ستیادیم پیای  
 امر چون فوق ادب بود شستیم به جلای  
 که دیر بیت هنر پرورد و معنی پیرای  
 ماہم گوش بر آوازش واد نکمہ سرای  
 کاینک آن مبلغ پیشینہ دو چندان فرمای  
 غنچه سان در بر مانگ ہی گشت قبا  
 بیش زاندازه خواش دہش اجر خدا  
 کہ شدیم از ہمہ اعیان و کن بہرہ ربای  
 بازوی دولت و دستور شد و ملک آرای  
 آن هنر پرورد و نادل و فرخندہ قلا  
 شکر این منت احسان چه توان کرد اولی  
 خوشتر آنست کہ اکنون کنم آہنگ دُعای  
 تا ابد باشد و گردون بدش ناہیہ سای  
 خویش را اگر بد عایا و کنم ہست بجای

یعنی از نسبت آن شاه گرامی شہم  
 شہ نظام ست و بزید کہ نظامی شہم

# قصیده

## ۱۸۹۰ هـ

دل پر وصله آه سرچو زد دعوی ماند  
راضیسم از نیکه شوق که گوید همه باز  
مگر از زاهد افسرده - دلی و دم کنم  
راست مانا غلطی هست که آوازه شن است  
بر سر پای بے جمال تو نگاهم گویی  
آه ازان رنگ ندامت که پس از کشتن غیر  
نا توان جان حرمم ره لب پیش گرفت  
ارمغانی نبود در خور خاک در او  
مست و پر عریزه - آنگاه یکیدن خواهم  
نوبهاران همه ز کس بد ماند که چمن  
می بیا شام و لب لعل می آلود بوس  
یک جهان شیفه طرز دل آرائی دوست  
او نهارت گرم آید و سن آن خواهم  
خضر در وادی غم تازه براه افتاد است

تا که آرد که بدرد تو تشکیب ماند  
از زبان هر چه دم عرض منما ماند  
که رخ همچو شش بیند و برجا ماند  
هر که گویند بان عارض زیبا ماند  
رهمروی هست که از ضعف بهر جا ماند  
یک دودم بر رخ زیبا تو پیدا ماند  
آه ازان غصه که چپا ره - بره و اماند  
مگر آن سجده که آماوه به سیما ماند  
که لب لعل تو از بوسه مسرا ماند  
بر جالت همه تن محو تماشا ماند  
کین گنه در روش عشق به تقوی ماند  
روضه خلد بکوی تو جانا ماند  
کارمغانی دهمشس آنچه زلفنا ماند  
مکذارید که غربت زده - تنها ماند

بگذر از غلده که در کیش توکل نبود  
 صدره افتاد که مجنون غلطش کرد و بدست  
 پند می دادیم و نام تو بر دوسه ناصح  
 جاوه پیشروان رفتم و دوا هم که خرد  
 تنگ هست بود آری که زبان تازه کنی  
 نیست جز دوی فطرت که باز از کمال  
 صرفه نبود که همان بر روش پیشروان  
 داستان چند توان کرد محمود و ایاز  
 اگر نیم از شکن زلف کشاید گر به  
 اشک خود بر شمری آنچه ز باران آید  
 سقفه را بستای و بگویی که بجابه  
 هرزه چند هم بانی و سنجی که بهر  
 اگر چه بر پیچی این شنبه پنی برد ظمیر  
 لیک با این همه از گریه هنگامه آذر  
 پستی طالع ازین پیش چه باشد که کسی  
 شیوه میخ و غزل گر چه دل آرا و شیت  
 شعر اگر دامن دل می کشد بانگ خرمست

هر که امروز - در اندیشه نرسد و اماند  
 کلبه ام بس که بزیبائی صحرایماند  
 تا بدین بد زستان زهر گوار اماند  
 اندرین شیوه - نه با من بد اراماند  
 هم از ان جبهه باقی که به مینا ماند  
 چشم دوزی بتاسی که زلفیسا ماند  
 خامه - در راه سخن باوید پیسا ماند  
 تابکے خود سخن از و امق و عذر اماند  
 مکر را با تو عهد آویزش بیجا ماند  
 خون دل نام کنی هر چه بهیسمنا ماند  
 کترین بنده او باجم و دوا اماند  
 سخت خاتم و دستیر انشا ماند  
 کین نه را زیست که مستور دانا ماند  
 نوانست کزین هرزه روی - و اماند  
 پاسے در بند خطا ماند و عدا اماند  
 مبتدل گشت نه چندان که گوار اماند  
 نغمه - گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

من دیزوان که اگر پایفن برکشند  
 بان و مان چند توان بود به تقلید اسیر  
 پای ازین دایره تنگ برون که سخن  
 جاده معر میان گیر که این طرز نوی  
 رستی در زوچنان پیکر گفتار آراس  
 هم به بنجار نوی تازه نواس بکشم  
 بمشل گر سخن از صبح برانم گویم  
 مشک شب جمله تاراج رود و زدم مهر  
 سحر از حیب اُفق سر بزند خنداخذ  
 آید از صحن جسم بانگ موزن گوش  
 رند بایشه دے راه چمن گیر و شیخ  
 چمن از غلغلہ مرغ جنبش افتد  
 پاسبانان ز سر کوچه دره بر خیزند  
 کار و آنها بره افتند و جرس ناله کشد  
 ره هر خسته که از دحمیتش است بتاب  
 رند میخواره که از باد و دوشین سرمست  
 گاه سر برزند از خواب و در دوازنجواب

حیف باشد که سخن را بچمان جا ماند  
 دای آن کس که بره سلسله بر پا ماند  
 خود محیطست که هر قطره بدریا ماند  
 دلپذیرست و دل آویزد دل آرا ماند  
 که فروغ اثر از ناصیه سپید اماند  
 باد انیکه در آغوشش دلش جا ماند  
 سحر آمد که جهان گرم تماشای ماند  
 شوشه سیم پر انگنده همسر جا ماند  
 شب بخود پیچید و از غصه بسو اماند  
 دیر از ناله تا قوسس پر آ و اماند  
 در غم سیم و سواک و مصلا ماند  
 کوه از قهقهه لیکس پر آ و اماند  
 در میخانه بروے همه کس و اماند  
 دشت و صحرا پر از آواز و دغو غا ماند  
 دوسه گامی رود و باز بره و اماند  
 بهچنان فارغ از اندیشه سر اماند  
 گاه مخور ز جبا خیزد و از پا ماند

دست در گردن مشوق چو خیزد عاشق	هم بدست در گش گردن مینامد
در چنین وقت به نعمانی آشفته گذر	که مستم در کف و آماده انشامد
الحق از شبلی آزاده باوش نرسد زود بینی که اساس سخن از پاماند	

## قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۴ء)

به تکمیل فن و رسم پی تحصیل عبر فارغ از حج و زیارت چو مرا که و خدای اگر چه من گرم طلب بودم و بس تبجل دیر آن مایه شد آخر که حدود آن گفتند روم گوئی و دو سه گاست که این خام طمع ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر من درین غصه و غم خون جگر می خوردم اتفاقی بچه گشت مرا عتده کشا یکدوم پیشتر ز آنکه ز غم کوس حیل چون ستوه آدمم از تپ بل آید که مرا	روزگار است که مید آتم آهنگ هنر خواستم تا بوس روم شوم راه سپر یک تاخیر همی رفت به سزای قدر که فلان جسنر هوس خام نداشت دوسر به تکلف بفرچست مبتد کمر چون میسر شود آنرا که نه زورست و نه نذر ناگهان شاه مقصود و آرزو در که از و هم دگمان نیز نمیداشت خبر بودم از زحمت تپ خسته دل و تفته جگر چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابد ر
--	---

عزم دیرینه یا دآمد و گفتیم چه خوشست  
 آرد که آنکه رنیت است و هم استاد مرا  
 گفتیم این صحبت و این واقعه نادر افتد  
 چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند  
 همه را مهر بجنبید و بدو آمد دل  
 دل به جبران منه و رسم وفار انگذار  
 رونکے چند بیاسای و سپس سازیده  
 باخوار از نقد و هم از استعہ آن مایه بگیر  
 مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری  
 گفتیم این جمله که گفتید بود عین صلاح  
 مرد این مرحله گامے که فرمایش نهاد  
 الفرض از رمضان ببت و ششم بود که من  
 او فنام بره کوہ و بیابان کی چند  
 ز حمتی صعب کشیدیم بکشتی دوسه روز  
 کس نیارست سرش باز گرفت از بالین  
 نبود مایه آزار بکشتی چیسے  
 نان خورشش بود زهر گوہ میا مارا

کہ بیک حیلہ دو تاکار بر آورد اور  
 ہم دین عرصہ یا نگنڈ طہینو است سفر  
 پس بعزم سفر از جاسے بچشم مضطر  
 ہم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر  
 جملہ گفتند کہ این زحمت بصیر فربہر  
 در نخواہی کہ کشتی پایے ازین را گذر  
 سازد برگ سفر آن گوہ کہ باشد درخور  
 کہ اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر  
 لاجرم خواہی کہ نسیئر بہمراہ بہر  
 یک طالب نبود در گردن نفع ضرر  
 باز پسے نہ کشد گذر ہمہ مرگ آرد بہر  
 گرم بر خاستم از جاسے و شدم راہ سپر  
 پیکشتی نبشتیم من و یاران دیگر  
 بسکہ از موج بہر خطہ شدی زیر و تیر  
 کس نیارست جدا کردتشش از بستر  
 غیر ازین محنت سہ روزہ کہ نہایت مفر  
 از کباب برہ و مرغ دی و فصل و شکر

گریه من زان می پالوده نیالودم لب  
 هفتم ماه منی چون بریدیم **ع**دن  
 من سرود آدم و روی بشتر آوردم  
 کوهساریت که هر چند بلندست و فراخ  
 هر کجا میگذری ریگ روانست و ژرف  
 گبر و ترساکه نژیل اندرین بقعه بمهر  
 مردم شهر که خود را به **س**مالی نامند  
 خوار و بدبخت بته کار و میه چرده و زشت  
 خویششان را به عرب بسته حاشا که عرب  
 چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب  
 عامیان در غلط افتند و گمان باز برند  
 تخم ذمهم ریشه این نخل ز خاک **ح**لش است  
 شا که کشتی باز برفتار آمد  
 به سویر آمد و استاد چنان زد و گذشت  
 این همان نهر عجمست که زمینان کاری  
 بست فرنگ در از دست و به پناهندگان  
 مردی از اهل فرسا که پیش **ن**است

دیگران لیک علی الرغم زوندی ساغر  
 کشتی آسود و بینداخت زبانه لنگر  
 تا خبر جویم ازین ملکست از بدو و حضر  
 لیک از سبزه و گل نیست در و هیچ اثر  
 هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر  
 بزبان عربی حرفت ز دندس یکسر  
 حیوان اند نه بل از حیوان **ه**سم بدر  
 سقله و ستن و کج روش و بدگوهر  
 این چنین خوار و زبون شان پسند و داور  
 نام شان بسته بود بالقب جد و پدر  
 که مگر در نسب و نسل زمعت **ر**اند و مضر  
 که درین جاسی بیار آمد و افتاد **ن**شمر  
 تا بیک هفته گذر کرد ز **ج**ح **ل**ا **ح**مر  
 که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر  
 جز و افسانه پاریس **ن**شیدیم دگر  
 که دو روز افور تو انست از و کرد گذر  
 زوه این نقش و در اقصای جهان گشت **م**مر



آن خرد در چو در آغاز بد عوی برخاست  
مردمان سخره گرفته مشغول گفتند که این  
از منی چاردهم بود که در پورٹ سعید  
در میان من و ازلط بنیفا در عراق  
پورٹ جایست که تا چشم دنگه کار کند  
صد بیتی که بر افراشته اینجا رایت  
شامه گشتی ما باز روان گشت و گذشت  
من بساحل شدم و مردی از ابناء حلب  
خوب جایست که ناخواسته در بازو دل  
مضی خرم و سیری خوش و جای دلکش  
گبر و سلم همه خوش جامه و موزون اندام  
جامه شان بعرب ماند و درزی و لباس  
چون برون رفتم ازین جائی از ان چاره بود  
از منی شان زدم بود که گشتیم روان  
این همان جای قدیست که در عهد امیر  
حالیاد دولت انگلند گرفتند از ترک  
مسجد جامع و ایوانکه قبر <sup>بنی امیه</sup> ~~س~~ دیدم

که توان آمدن از غم این کار بدر  
هر زده هست که من زانه ندارد و باور  
برسیدم و شستم به دایو و دیگر  
زانکه راه من و او گشت جدا این معبر  
زورق کشتی و دایو بود و سرتاسر  
صد بیتی که در انداخته است آنجا سنگ  
از ره یافته پس کرد به پیروت مقرر  
همراه گشت و بهر نایبه ام شد در هر  
هر که سوزی بدش دارد و در وی بجگر  
راه حواری زمین پاک و مکان خوش نظر  
خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر  
هیچ فتنه ز مسلمان نبود تا کافر  
پیش میفرستم و بازم بقفا بود نظر  
پس به قبر رسیدیم بهنگام سحر  
پس رفتیم بنهرش دزو فال ظفر  
لیک با صلح نه اندازی تیغ و تبر  
سیر این بقعه مرا پس عجب افزود و عبر

<p>روڈس دیکھو برہ آمد و زان پس از میر  من سوی شهر روان گشتم و یک یک یدم  فرض آدینہ ادا کردم و از بعد نماز  مجلسی از فقہا بود دوران جاوہرسم  زان یکے روین آورد کہ چونی چہ کہ  گفتم از ہندم و از خوان ادب زلہ ربای  گفت حال سخن از متعہ ہمیرفت و تو ہم  من پاسخ دہستی ز دم و استمعان  پس زان میر روان گشتم و در عرض روز  مختصر گفتہ ام این حرف تو ہم میدانی</p>	<p>کشتی استادی از میر و شہی بر دہر  مسجد و مکتب و بازار و رہ و کوچہ و در  در کتب خانہ سلطانیم افتاد گذر  بحث از متعہ ہی رفت و ہم از قول عمر  تا چرا بر زد و دامن محنت بکمر  طغنی برم از ہر جہت و ہر کشور  کز توانی سخنی گوی و مثالی آور  لب تحمین بکش و دہ پس از بحث و نظر  طے شد این راہ و بیابان رسید این فتر  کہ درین بادیر بس تنگ بود راہ گذر</p>
---	---

ہر کہ جو یا بود از حال من در سہ دمن  
بایش گفت کہ این نظم بخواند یکسر

## قصید بہاریہ - ناتمام

۱۰۸۸ھ

<p>دوش این مرن گوش گل وری جان آمد  ابر گوہر عہ افشانہ چو گریان بگذشت</p>	<p>کہ ہزار آمد و بسیار بامان آمد  گل ہمہ زر پر گند چو خندان آمد</p>
--	---

آب را سلسله برپای به بستند ز موج  
 لاله چون بچنگان چهره برافروخت به باغ  
 سبزه سر بر زده از خواب - و گرفت بخواب  
 هر حبابی که سر از آب برارد - گوید  
 عید نوروز بهار است که در خدمت گل  
 می دهد که بچمن - گاه خرامد لب جوی  
 بوی گل هست که بر دوش صبا کیه زده است  
 آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل  
 زین دوسه حرف فزون نیست مغان رخ  
 دور و در گل دل هست که در جوش طرب  
 بزم آرای گل افشان و قنچ گیس که باز  
 رخ برافروخته و طره فروشته بدوش  
 طره پر شکنتش بسکه به پیچیده پای  
 چون بیکپاره نقاب رخ زیبار داشت  
 او همان یک نگه ناز زیان کرد و مرا

بسکه دیوانه و شش از طرف بیابان آمد  
 سنبل آشفته ترا ز طوفان آمد  
 بسکه باد و بحر شش مروحه جنبان آمد  
 باید از سر تماشا س گلستان آمد  
 سر و سر عریبان بر زده دامان آمد  
 باد صبح آمد و بر شیوه مستان آمد  
 من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد  
 که بر دوشش سوزنده گلستان آمد  
 که بسیار آمد - و ابر آمد و باران آمد  
 زاهد از صومعه در می کده همان آمد  
 آمد آن شوخ و چلویم بچه سامان آمد  
 جام در دست و گل و لاله بدامان آمد  
 هم بهر گام چو مست افغان خیزان آمد  
 تا چو گویم که چو بر سر ایوان آمد  
 روزگار خود و هوشش به پایان آمد

جام من داد بدست من دانگه برود  
 غنای تازه که آرایش دیوان آمد

## مطلع ثانی

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد / چکنم آه بدر دے کہ ز در مان آمد

## قصیدہ کشمیر

<p>             هیچ دانید کہ شبلی بچہ حال است و کجاست              باید البتہ پشروش کہ پشروش ز وفاست              هست یک سال کہ بیچارہ گرفتار است              کہ بہ ناگاہ عسرم سفر از جایا جاست              کہ نمی خواست در ان رہی کسی کون است              کہ کنترل بکنم جنلدیرین را ماناست              از کران تا بہ کران روی زمین ناپیداست              پاسے دیوار اگر هست و گرفتار است              بسکہ گل صف زده ستر تا سیر و اچپ است              ہم بدن گونہ گل از پہلو گل جلوہ نماست              دشت را ہم بہ گل دلالہ و شاد آراست           </p>	<p>             دوستان! ایکہ رہ درسم و فاکیش شماست              درند انید ونہ وارید ز حالش خبر              از سہ کاری ایام و ز خود رانی خویش              بود در گوشہ تنہائی خود فارغ و شاد              سوی کشمیر روان گشت بدن گرم روی              گرچہ شک نیست کہ آن ناحیہ در زیبائی              بسکہ پوشید ز ہر سوی گل لالہ بدشت              ہیچ جائے ز گل دلالہ ہی نتوان یافت              جاہ را خود ز خیابان نتوان کرد سیر              جام گلزنک کہ در زم - بآئین چنین              نقش بند چمن طبع ز تر دہستی منیض           </p>
--	---

لے اینجا از قدیم الايام رسم است چنانکہ جہانگیر شاہ در تو زک ہم ذکر کردہ کہ با ہمارا خاکبوس کش کردہ لالہ  
 می نشاند و سال بہال در موسم بہار می شکفد۔

سبز برکوه فرو نخت از سرتابن  
 راهرو را ندید دل که نهد گام به راه  
 دید طغیان که برد این مادر غلطه  
 گل به پشته از بزرگ ست فزون تر گویی  
 سر و اگر پای بدامن نکشد خود چه کند  
 بسکه به هر دست دم از لاله چرخه بنهند  
 آگشتی که بشهرت بود نامش دل  
 سیند صاف دلان ست همانا که لطف  
 گرد بر گرد دل آن صفت ندون لاله و گل  
 شالارست و نشاط است و گیسو نسیم  
 شالارست ازان جمله فزون تر بحال  
 آبت بالائے زمین باشد و اینجا بینی  
 درین آب و مد سبز و نیل و سر و گل  
 اگر چه داغ که سخن خود به درازی بکشید  
 بخت بست که ازان بزم که سستی و ناز

چون

یا قباله است که بر قاست شغل است  
 بسکه بر هر قدمش لاله و گل و تیر پاست  
 جنبش باد - بدان گونه بر دی محراب است  
 همه بر گل بغیر و آنچه که از بک بجاست  
 زانکه از جوش گل لاله چمن تنگ فضا است  
 در شب تار که گم نشود از ره راست  
 گویند آینه در دست عرفی زیباست  
 هر چه درین بود از صفی و روش پیداست  
 چون طراز است که برد این شوی غماست  
 با غما که به پیر این دل غایب است  
 که چون چرخ طبق بر طبق و تاب است  
 که زمین بر سر آست و همان پابر جاست  
 قوت نامیه بنگر ز کجا تا به کجاست  
 چه توان کرد سخن هم ز سر نشود نماست  
 بهره ام هر چه بود در دوغم و پنج و غماست

سے شالار (و ہم نشاط) نہ طبق دارد کہ بالاسے ہم ست و ارتفاع ہر طبقہ از طبقہ دیگر البتہ کم از بہت قدم نخواہد بود سے این تفرق  
 مخصوص کشیدہ است کہ روسے آب و سے از گیاه می گسترند و او را خاک پوشش کردہ و روانہ ہر جنس تراب  
 سے کارند۔

بعد یک هفته که آسودن از ریخ سفر  
 ہے چه تب بود که منی توانستم کرد  
 درد آن مایه بغیر و سراپا سے مرا  
 گرچه با من نہ رقیقتے بودند خاد کے  
 به عزیزان دیار آگهی آمد که **فستان**  
 هر یک از مزدوان آمد از غنوی  
 حاضران از ره اخلاص سخنها گفتند  
 آن کی گفت که چون تازه ز راه آمده  
 آن درگفت: «همانا که شبت خواب نہ برد  
 چاره گرام و نشست و از اسباب و علل  
 چون ہم از نبض ہم از رنگ رخ اندازه گرفت  
 هر چه از چاره و تیمار و دوا می بایست  
 رسم بیگانه نوازی بود آئین عرب  
 خاصه آن پیشرو جاده معنی یعنی  
 خاصه خند دم من و یار من و یاد و من  
 آنچه با من ز سرشته نوازی کرده است

تب من تا سخن آورد و مکینم بجاست  
 کاین مگر آتش سوزنده بود ایست  
 که توان گفت که یک بهره ز اندام است  
 اینهم یک تباهی زده و خوار خواست  
 آمد از همد و ز رنجوری تب شکوه است  
 پُرک و جوشه بسزا کرد و سپه چاره بجاست  
 که سخن از ره اخلاص هم اندوه رباست  
 خستگی خواب سبب درد و تپش و غناست  
 خواب ناکردن شب رخ و در دیت پیداست  
 حال پاپه به مرض برد که در دم ز کجا است  
 گفت اندیشه کن هیچ که امید شفاست  
 در زمان جمله میباشند و ز انسان که نتر است  
 میتوان گفت که کشمیر عرب و آلمان است  
 سعد وین آله پین قافیه بیت قضا است  
 میسر است که در شهر امیر لاهور است  
 هر بن موسی هنوزم به سپاسش بایست

له منصب قضا ز پاستان زمان و ز دمان ایشان برده است -

سبزہ برکوه فرو ریختہ از سرتابین  
 را هر و را نه بد دل که نه سد گام براه  
 وید طهسل که بردا من مادر غلطه  
 گل بهر شاخ ز برگ است فرو زین تر گونی  
 سرو اگر پای بد من نکشد خود چه کند  
 بسکه بهر دست دم از لاله چرخه نبند  
 آگیش که بشهرت بود ز اش و دل  
 سینه صاف دلاں است بهمانا که لطف  
 گرد بر گرد و دل آن صفت زدن لاله دگل  
 شالما رست نشاط است نگین نسیم  
 شالما رست ازان جمله زدن ز کمال  
 آبت بالائے زمین باشد و اینجائی  
 در بن آب و در سبزہ و یلو من و گل  
 گر چه دامنم که سخن خود به دازی بکشید  
 بخت بنگر که ازان بزم گستی دناز

بخت

یا قبائے ست که بر قامت شخصل است  
 بسکه بهر قدش لاله دگل و تہ پاست  
 جنبش باد - بدان گونه بردی صحر است  
 همه بر گل بفرود آنچه که از برگ بکاست  
 زانکه از جوش گل لاله چمن تنگ نضاست  
 در شب تار کے گم نشود از ره راست  
 گو یا آینه در دست عریض زیاست  
 هر چه در بن بود از صفه روشن بیداست  
 چون طرازیست که بردا من شونجی مناست  
 با غمائی که به پیرا من و دل غالیه است  
 که چون چرخ طبق بر طبق دتا بر است  
 که زمین بر سر آست و همان پا بر جاست  
 قوت نایب بنگر ز کجا تا به کجاست  
 چه توان کرد سخن ہم ز سر نشو و نماست  
 بهره ام هر چه بود در دو دم و رخ و غماست

لاله شالما و هم نشاط داور که بالاس هم است و ارتفاع هر طبقه از طبقه دیگر البته کم از است قدم نخواهد بود و این تفسیر  
 مخصوص کشمیر است که روسے آب فوسے از گیاه می گسترند و او را خاک پر کشش کرده در و از هر جنبش تر تا  
 می کارند.

بعد یک هفته که آسودن از ریج سفر  
 به چه تب بود که منرتی توانستم کرو  
 درد آن مایه بغیر و اسرا پاس مرا  
 گرچه با من نه رفیق بود نه خادک  
 به عزیزان دیار آگهی آمد که وفات آن  
 هر یک از همدان آمد و از غمخواری  
 حاضران از ره اخلاص سخنها گفتند  
 آن کی گفت که چون تازه ز راه آید  
 آن در گفت: «همانا که شبت خواب نه بود  
 چاره گرد نه شست و از اسباب و علل  
 چون هم از بنفش هم از رنگ رخ اندازد گرفته  
 هر چه از چاره و تیمار و دوا می بایست  
 رقم بیکانه نوازی بود آئین عرب  
 خاصه آن پیشرو جاده معنی یعنی  
 خاصه خندم من دیار من و دیار من  
 آنچه با من ز سرشته نوازی کرده است

تب من تا نحن آورد و بکنیم بخت  
 کاین مگر آتش سوزنده بودیمت  
 که توان گفت که یک بهره زانده کماست  
 اینهم یک تباهی زده و خوار خواست  
 آمد از همدان و ز غمخواری تب شکوه مرست  
 پُرس وجوه بسزا کرد و پی چاره بخت  
 که سخن از ره اخلاص هم اندوه رباست  
 خستگی خود سبب درد و تپش و غماست  
 خواب ناکردن شب زان رخ و دریت پیداست  
 حال پاپه بر من بُرد که در دم ز کجا است  
 گفت اندیشه کن هیچ که امید شفاست  
 در زمان جمله میانشد در انسان که نرس است  
 میتوان گفت که کشمیر عرب مانا است  
 سعد وین آنکه پسین تافه این قضاست  
 میرزا سحر که شهر میرزا لاهر است  
 هر بن موی هنوزم به پیکش گماست



بشدم گرچه بزودی تکی گشتم  
 لیک آن به شدن ازودی حقیقت سخی  
 باز تپ کردم و تا آخر ایام قیام  
 لاجرم رو ب وطن کردم و گفتم با خود  
 یکشتم آنقدر از ضعف بون گشت احوال  
 چون یقین شد که مراد بوب رفتن برسد  
 شکر ایزد که در آن حالت آسیب میری  
 هر چه از بیم و درم بود و املاک قدیم  
 زان همه بیشتر بقتل نمودم کورا  
 خاصه بر مسجد پارینه که در خانقاه است  
 خاصه آن مدرسه که پئے انبای وطن  
 طرفه رزین همه افسانه حدیثی بشنو  
 من باین حال تبسم بودم و از یارانم  
 می شنید این همه احوال و مکر دی باور  
 تا به حدی که بمن نامه فرستاد و چون  
 باز بادشش نیامد بمن نامه نوشت

کاین چنین به شدن و دودخوار لطف هواست  
 همچو ناراستی بود که ماند با راست  
 آن تجم گاه فرودن گشتی و گاهی می گشت  
 که اگر چاره - و گرد رود - بفرمان قضا است  
 که کس حرف زدن هم نتوانستم راست  
 به وصیعت درق و خامه نمودم و فرست  
 از زبان هر چه برآید همه آن بدکلمه راست  
 و آن کتب خجسته که انواع کتب دارا است  
 صرف آن کار توان کرد که در شرح رواست  
 که ز بهری ماخته نیی برگ و نواست  
 طر حش است گزیم و امر و زباین به راست  
 چه حدیثی که شکفت و در دهم خنده رواست  
 ملک الحان علیگره که بدانش میا است  
 خود ندانم که در جان بن بچاره چه خواست  
 آنچه رود او نوشتم همه را به کم و کاست  
 کاین چه حرفت به که شفته درین کار رواست

اینمه بیده بتان نتوان بست به خویش  
 تنگدل گشتم و از غصه بخود چپیدم  
 من ستوه آدم از نامه و پیغام آخر  
 آنسه کار ز لطف و کرم بار خداست  
 مصطفی خان که اسفند سول برین  
 داشت چون سابقه معرفت با اسحاق  
 (آنکه از دولت او باز دین هست قوی  
 از پی دیدن من آمد و بر رسم فرنگ  
 رو دین کرد و بفرمود که از غایت ضعف  
 لیک باین همه از کار زرفت است هنوز  
 از سیر مهر تندیس و عطا چم پرواخت  
 تا دونه رسم چنین بود که هر روز مرا  
 بارے از فضل خدا و نوجوان بدره ماه  
 مرده صحبت من بان برسانید کنون  
 بتوان گفت به مهدی بی بجالی و عزیز  
 شبلی امر و بولبل بتان سخن  
 بعدیک عمر که از بنده غم آزاد شده است

به ظرافت نتوان گفت حدیثی نارا است  
 کاین چنین بیده انکار چه آیین فاست  
 لیکن آن یار همان برخن خود بجا است  
 مردے از غیبت دل مدد کارم شد راست  
 از ره لطف به اعظم که ده آمد ناخواست  
 که اخ صغیر من هست بهر پایه سزا است  
 آنکه از نسبت او نازش من هست بجا است  
 وید اعضاسی درون را که مرض را مبد است  
 کار خود می کند دل که رئیس الاعضا است  
 میکنم چاره و از ایزدم امید شفا است  
 هم بدان شیوه که طرز روشن اوصاف است  
 امتحان کردی جستی خبر از هر کم و کاست  
 به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجا است  
 هر که را که بن عوی افلاص و وفا است  
 به نشان بنده که از حلقه بگوشان شما است  
 که از و گلگده همتد پراز صوت نوا است  
 همچنان باز با تنگ کین نغمه سزا است

# ترتیب

در بزم دعوت متعده (۴) و سیمبر ۹۲۰ هـ که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب  
مبارکباد و لاهی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوان شد

کز سفر یار سینه کرده ما باز آمد	قاصد خوش خیرام و ز نو ساز آمد
یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد	از سفر شبلی آذاده به کالج رسید
اندرین تازه چمن ز فرمه پرداز آمد	دوستان مرده که آن بلبل خوش انچه گر
شکر ایزد که باین برگ باین ساز آمد	رفت هر چند بسی بی سرو سامان اما
رفت بی مایه و گنجینه مصدر از آمد	نقد کار آگهی و تجربت آورد و کف
هر کجا رفت بهر طائفه دم ساز آمد	هر کجا بود هر گوشه متع بر داشت
گاه با حاشیه بوسان شده انباز آمد	گاه با صد نشینان ادب گشت قهرین
گاه در حلقه زندان نظر باز آمد	گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید
گاه با دیده دران پرده دراز آمد	گاه با ساده دلان شیوه تقلید گرفت
از رخ شادین پرده بلند از آمد	گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر
به تخته تر شد و در جلوه گزیناز آمد	گاه در قاهره پنهان به تقاضا هوس
یا دیاران وطن حوصای پر داز آمد	دش از ذوق سفر گرچه نیا سود و

جذبۀ شوق دمی نصبت آید آمد دزیش گشت که از شبنم میان شتاب	لاجرم رد بوطن کرد و عنان تاز آمد دین شرف مایه صد نازش و اعزاز آمد
بزم کاین جلوه و این فره و آئین داد شکر از دکه همان رونق پیشین دارد	
<p>کلیج امروز بآن فره و نشان ست که بود همچنان تشنه لبان از زم او سیراب اند همچنان این چنین تازه علی الزعم عدو ما بکایم و حسودان تنگ حوصله را بسکه آوازه اش اطراف جهان را گرفت آستانش که بود مجمع ارباب کمال کار تسلیم بآن نظم و طرازست که داشت پوشین آنکه باشیوه گفتار آموخت هم چنان شام و گد که در حرم مسجد پاک هر یک از بکث مایسن و از نالده و هورست وان دگر ویده و ران را که با سگول در اند شلی غمزه آن جبره کش طرف بساط جمله زین پیش که گفتیم تهنیت گفتیم</p>	<p>بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود جوی این فیض بدگوننه روان ست که بود ایمن از غارت ایام خزان ست که بود همچنان دیده حسرت نگران ست که بود همچنان بردش انبوه جهان ست که بود همچنان قبله دانش طلبان ست که بود پایه فن بهمان اوج نشان ست که بود هم بدانسان هنر آموز بیان ست که بود شور و آوازه تکبیر و اذان ست که بود همچنان مدرسه رابح و روان ست که بود همچنان سخی و طلب از تاجان ست که بود هم بآن طراز نوی زمزمه خوان ست که بود در نه هر شیوه بسی بهتر ازان ست که بود</p>

بزم داین گری هنگامه نیز زو بشگفت  
ساقی بزم همان پیر میخان ست که بود

اسما جهان ماند و این گنبد مینا ماند  
یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

## تذکره

برای مجلس عام ندوة العلماء

منعقدہ ۷ رجب المرجب ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰- اکتوبر ۱۹۰۲ء

بمقام اہل قسمر

انچہ باہیچ نیسر زو بجان آن دایم  
مانہ آنیم کہ اورنگ سلیمان دایم  
روی و رہے بدر دولت سلطان دایم  
مانہ آنیم کہ بام و در و ایوان دایم  
مانہ آنیم کہ سرداب و شبستان دایم  
جامہ از قاتم و استبرق و کتان دایم  
مانہ آنیم کہ یک کار بہ سامان دایم  
بوریا نیست کہ در کلبہ احزان دایم  
بیش و کم انچہ بہ پیدا و بہ پنهان دایم

ایکہ پرسی چہ کسانیم؟ و چہ سامان دایم  
مانہ آنیم کہ دہیم سکندر طہیم  
مانہ آنیم کہ بر شیوہ ارباب حشم  
مانہ آنیم کہ با حاجب و دربان ہشیم  
مانہ آنیم کہ با سند و بالین ارزیم  
مانہ آنیم کہ بان پایہ کہ چون تختشان  
مانہ آنیم کہ یک شیوہ بآئین گیریم  
خاکسارانِ جہانیم و ز اسبابِ جہان  
جُرمِ خامہ و اوراقِ پریشان نبود

<p>گاه گاه بوی کلبه باز حسرام تو کباب بره و شهید و شکری جوئی تو غلامان مکر بسته بفرمان خواهی</p>	<p>تا به بینی که چه برگ و سر و سامان داریم ما همان پاره تانے بسر خوان داریم ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم</p>
<p>هم بیک حال بودی سر و سامانی ما کننه هرگز نشود جامه سر یانی ما</p>	
<p>عجز و افتادگی و طوع در رضا خواهی هست افسرد تاج و کمر بند و کلاه جوئی نیست تصرو بام و حرم و گنبد، اگر خواهی نیست آن مے کو ز فرنگت نداریم بچام شرح افسانه روشن نتوان جست ز ما ما را واسه تپ و درو، ندانیم و لے ما خرافات کمن یا نداریم و لے گفته بیکس و پیکارت نداریم بیاد</p>	<p>گر ز ماشیوه پیشینه ما خواهی هست جامه کننه و پارینه روا خواهی هست مسجد و منبر و محراب دعا خواهی هست باد و خنجره صدق و صفا خواهی هست درد لایز حدیث صفا خواهی هست گر ز بخوری احکا و شفا خواهی هست گر ز سلسله حدیث صفا خواهی هست در حدیث ز رسول و سر خواهی هست</p>
<p>بے نوائیم ز ما سره دنیا مطلب انچسره در کیسه نداریم، تو از ما مطلب</p>	
<p>ما که با آن همه نیرنگی این چرخ حردن ما که از جای ز فستیم بصدور و جفا</p>	<p>هیچکجه پائے ز خلوت نهادیم بر دهن که بارت ز دست فلک سفاک دهن</p>

<p>تا چو پیش آمده باشد که بیکبار زما تا چو پیش آمده باشد که زهر گوشه ملک وروز اندازد گذشت و بکلی الیسیل زبانه بار این غم که ز ما تاب شکیبائی برو چند در میانه توان داشت نهان شعله غم</p>	<p>رفت تمکین دست را در خرد و صبر و سکون بر سیدیم سر اسیمه باین حال زبون رفت سر رشته صبر از کف دلدل و هرقفن خود به بنیید که چند دست سپرید که چون خوش بود صبر و دل خود توانیم کنون</p>
<p>شرح این آتش جان و زلفتن تا که سوخته خسته این سوز نهفتن تا که</p>	
<p>جمع اسلام که صیتش بیدار افتاده است آن که در سحر که علاج از قیصر بر بود آن که چون هر جهان تاب به عالم میتاخت آن که صد قلعه روین بیکه حمله کشود دست و سر بنجه آن شیر زیان رفت کار آن که در یک صد مرده می جان برید آن عزیز که جهانیش می داشت عزیز مغ خوش ز غم را کار بصیاد افتاد می نه بی که نژاد عرب و آل لوی دست هر سفله بنار تگیش گشته دراز</p>	<p>حالی با غم و دروش سر کار افتاد است دست و بازویش بیکبار ز کار افتاد است خاک ره گشته در راه گذار افتاد است حالی از همه سو خود و بجزار افتاد است تتمن در تگ چه آمد و خوار افتاد است هست بر بستر بیماری و زار افتاد است حالی خسته و آواره و خوار افتاد است داین شاه دگل در کف خوار افتاد است خوار و گشته بهر شهر و دیار افتاد است بچو بغدا که در دست تار افتاد است</p>

<p>ورق دفتر عباس تبارج برفت کاروان رفته و اندازده جایش پیداست آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار دین عجب بین که باین فتنه و آشوب بلا شک می بارود و خواب خوش اند اهل حصار علم را همه بیکار و نزاع است، کز و اهل را که بودی سردی ما از دم شان بکینه لایم؟ و به پیش که بفریاد رویم؟</p>	<p>اختر فاطمیان خود ز مدار افتاد است زان نشان که بهر را بگذارد افتاد است مهر گشت جهان تیره و تاری افتاد است هر کس از ما سمان خواب و تاری افتاد است رخه مادر کمر و پاس حسرت افتاد است آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است کار بار بر بطور و دود و دشت تاری افتاد است کار ما با فلک عسیرین کار افتاد است</p>
<p>نگار باشد که به پیش نه و درویش تویم همت آن ست که خود چاره گر خوش تویم</p>	
<p>در چنین حادثه مصعب که بر ما افتاد چاره آن نیست که بر رسم کس طرح نهی تا چه سود و بدان فلاح نعمت قدیم از عنان سره و شصت آمده اینک به شمار تا چه سود و بدان شیوه تعلیم قدیم این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم عامیان را به سیری و به حد حیل و فن</p>	<p>چاره آن نیست که از عهد کس داری یاد کمتی در مدرسه مادر همه اطاعت و بلا و تا چه سود و بدان بهیئت پارتیه نهاد تو همان در گرد آتش و آبی و باد که بر دیت در رزق تو نتوانست کشاد از ره و عطیه در پوزه پر آبی ناسخاد آتش و ناله ز بکفت آری که شود تو شه و زاد</p>



<p>یکه با پنج خودی بحث و جدل سازد و بی یکه چون خلوتیان پاسه بدامن کبشی دست بالاست هر آینه ز زیرین بهتر نمود و چه کفایت تو مگر هدیه و نذر نتوانی که خود از گشت بر آئی و انگه</p>	<p>والن نزاع تو شود مایه هر گونه فساد تا بداند که از آفتاب شدی یا اوتاد این حدیث نبوی هست ترا افزه زیاد نمود حاصل بحث تو مگر کبر و عناد عرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد</p>
<p>خود بفرمای که زین شغفه مقصود چه بود گر وجود تو زیان نیست بگو سود چه بود</p>	
<p>یکه بر مانده یو ریب همان باشی حیف اگر از اثر فلسفه معش پریشان مسمر از شعله جلوه دهد سر زنی گفته سولن و آئین جهان بانی او از هندیال صدافسانه و دوستان گوی قیصران راهمه یک یک شمارنی آغاز از خداوند جهان یاد نیاری گاهه</p>	<p>حیف باش را اگر از جمله ایشان باشی منکر فلسفه سنت و سیر آن باشی منکر بجز نه موسی عمران باشی برزبان داری و بیگانه ز نعمان باشی جاهل از معرکه ماسه شه مردان باشی بخبر از عمر حمید و عثمان باشی روز و شب خود پیر تازی سلطان باشی</p>
<p>در پیری که درین کار چه تدبیر بود دین و دنیا بهم آید سر که آسیر بود</p>	
<p>گرچه این مرحله دشوار گذار افتاد است پای را کار درین راه به خار افتاد است</p>	

تعلیم جدید

دین و دنیا بهم آمیختن آسان نبود  
نسبت فلسفه شرح بدان سماند  
حل این مشکل اگر خواهی از ندون بخواه  
حکمت در شرح درینجا بهم آمیخته اند  
عقل را نیت سرعزین اینجا با نقل  
شبلی آهنگ دعا کن که سخن گشت دراز  
آن بدرگاه خدا س دو جهان روی به  
می تواند اثر قدرت او داد، امان  
صدره افتاد که طوفان زده اند کرش  
صدره افتاد که فیض کرش جان بدید  
ای حسد را دند جهان رحم بفرما بر ما

گویند کشتی و گرداب، دو چار افتاد است  
که خزان در عقب با و بهار افتاد است  
او کشاید گر به را که بهار افتاد است  
نمک و بادیه درین یکدهوار افتاد است  
پنبه را آشتی اینجا به ششوار افتاد است  
گرچه دانم که کسبم سخن نگار افتاد است  
که غم رحمت او بر گل و قمار افتاد است  
خمر خن را که بهر گوشه شرار افتاد است  
رسته از لطمه موج و به کنار افتاد است  
مردۀ را که در آغوش مزار افتاد است  
که چو ما بر در فیض تو هزار افتاد است

نذوة العلماء

طرح انجام مرا بستر چو آغا زاندا

ای حسد، آن نگر لطف به ما باز انداز

قصیده تهنیت سلامت ماندن شتراده عالی گهر

میر عثمان علیخان بهادر از اعیان تفنگ اطال الله بقا  
در بزمی که از طرف ناب مارالهام بهیار پاشده بود مصنف باصره زرگان  
دولت یابین اشعار بیت تهنیت کشاد

۱۹۰۱ء

هست هر گوشه تماشا که در نعمت و ناز  
خود ندید است و نه بیند فلک عریده باز  
جلوه گاه هیست تو گوئی همه برگ و همه ساز  
خنده ما بر لب و چون خنده گل بی آواز  
بشنوی کن و نه از پرده عثمان حجاز  
همه مخموره زان باده که باشد غماز  
لب پر از زمزمه و خانه تنی آواز  
هیچ دانی که چرا این همه زیست و طراز  
میر عثمان غلی زیب دهشت ناز  
آن همایون دم دفرغ رخ و استیلم طراز

یارب این بزم چه بزم است که از زینت مساز  
بالک الله ز بزمی که نظیرش به جهان  
بزرگما هیست بهمانا همه رنگ همه بوی  
پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط  
بگری ساز و نه از جنس دلف و بر بطا و رود  
همه سر مست نه زان می که بود هوش بای  
دل به جوش آمده و مانده ز بانها خوش  
هیچ دانی که چرا این همه جوش است طرب  
مجلس تهنیت نور اقبال شمی است  
گوهر تاج شمی زیور اورنگ گلشن

آنکه شهنشاد گیش و ستره شاهی دارد  
 آخری هست که خورشید در خشان گردد  
 چون نگه داشتش از حاوئه نصب خدا  
 هم برین مرده جان بخش توان خواند غزل  
 وقت آن است که بخویش دانی از جا  
 وقت آن است که بی بکانه ازی نه جنگ  
 وقت آن است که هر شاخ در آید در قص  
 ای زمین وقت تو خوش مان سرناز بچم  
 وقت آن است که دست به عابد دارم  
 سر بخاک افکنم از عجز و پس آنکه گویم  
 تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد  
 میر محبوب علیجان نظام اصفی  
 آنکه از معدلتش روزم شد کوتاه  
 ذوق دست گری شاه چنانم بر بود  
 میخ خود گرچه ز آئین وفا هست و س  
 لاجرم تن زخم و طعنه این نامه شوق  
 ناگل و لاله و نسرتن و مد از سینه خفاک

هم بدان سان که حقیقت بستر او زباز  
 جوی فیضیت که دریای کرم باشد باز  
 از و کن غلظه مرده رسد تا به چچا  
 هم بشکرانه این لطف توان کرد نماز  
 وقت آن است که بر خویش بیایی از نماز  
 وقت آن است که بپای پرده شوی ز فرقه سانه  
 وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز  
 ای فلک عمر تو کم مان نشین از تنگ تاز  
 وقت آن است که بر خاک نم رسی نیاز  
 کاسه خداوند جهان دادگر سنده نواز  
 خسر و ملک و کن باد به دولت و ساز  
 که مد فیض عطایش ز و کن تا به جبار  
 آنکه از موتیش دست کرم گشت دراز  
 که دعا گویم و انگاه به مدح آیم باز  
 چه توان کرد که این رشته درازست باز  
 پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز  
 گونه گون نقش زند تا فلک شنبه باز

باد خاک ره او قبله اصحاب کمال  
باد رنگ در او کعبه ارباب نیاز

## تقصید

هر مانع نواب سلطان جهان بیگم و الیه عالی کشه ریچو پال  
(بعطای زرامادمانه دارالعلوم ندو)

۱۹۰۸ء

انچه بادشت دچمن ابر بهاران کرده است  
ندوه را گرسر و سامان رسد از وی چه عجب  
چون نگردد که دین نبوی در خطر است  
رایست لم نکلون بوده و افراشته است  
بهر مردان همه آئین عمل خواهد بود  
دانش آموختن پرده نشینان عفاف  
کار آموزش تعلیم زنان گرچه خوش است  
هر چه گوشت آئین شریعت گفته است  
طرح صد شیوه در هم درویش تازه نهاد  
معدلت را به سیاست نتوان کرد بهسم

خسر و کشور ریچو پال به با آن کرده است  
زان که هر کار که او کرد و به سامان کرده است  
لاجرم یاوری سنت قرآن کرده است  
چهره شمع حزین بوده و خندان کرده است  
انچه در تربیت عالم نتوان کرده است  
مشکله بود که از فکر خود آسان کرده است  
نه بان شیوه توان کرد که نادان کرده است  
هر چه او کرد و به سمود نه ندان کرده است  
و انچه از پیش روان یافت و چندان کرده است  
وقت از خوش که هم این کرده هم آن کرده است

گوشه بمقغه اش قیمت افسر بنکست  
 مدح غائب گره از خاطر من نکشاید  
 بے کسان را ننگه مهر تو بخوخته است  
 هر که در چین دولتت افتاد گذر  
 نامه جود ترا منطقه صد بار زدوق  
 دست تو ال تو بچسل و چه گهر  
 دفتر ز چشم جهان "را اینه" را گر نهفت  
 ات زیر بمان که پس بانوی یمن  
 در

نقش دهنر نکو کرد که "سلطان" کرده است  
 فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است  
 خستگان را نظر لطف تو در مان کرده است  
 صد هزاران گل امیده و امان کرده است  
 خوانده است و در آغاز از عنوان کرده است  
 کبریم نیز همان کرد که با کان کرده است  
 یاور سپیکر پاک تو نمایان کرده است  
 آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غمزه را بح شمان شیشه میو  
 لیک لطف همه را بنده احسان کرده است



# مرثی

## مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دهلوی متخلص بن میر  
۳۰ اکتوبر ۱۲۸۵ء

از پے برتیمی عالم امکان برخیز	گرم بهنگامه شوای ناله دل مان برخیز
ای جنون باز بتاراج گریبان برخیز	تو هم ای آه بهستان سوزبان خیز
چشم خون ناله نشان خواست چو طوفان کردن	
خون شوای دل که تو انم سرو سامان کردن	
دو جهان اینده در هم شده چون ست چه هست	آسمان حلقه ماتم شده چون ست چه هست
هر دغ دل عالم شده چون ست چه هست	اختران دیده پرغم شده چون ست چه هست
شاہد روز بزرگ کہ با تم نبشت	
از چه لیلیای شب آشفته در هم نبشت	
تا چه هست این کہ دل از ناله نیا سوزد هنوز	همچنان ز جسم جگر هست نکسود هنوز
اشک از دیده بر آید جگر آلوده هنوز	آتش هست همانا کہ رود و دود هنوز
فانش گویم کہ خنکوی زبان روی نفث	

تیرہ شد دہر کہ شیر ز جهان سے نفست	
آن طراز سخن آن یوسف کفان سخن	آن کہ آراست ز نوزلف پریشان سخن
آنکہ صد پایہ فرود از سختش شان سخن	آنکہ لعل و گیسو افشانہ بد امان سخن
دوسہ روز نیست کہ از جام اہل مدہوش ست عالی ز دہن ماندہ و او خاموش ست	
آن گران پایہ کہ دون مرتبہ اوست سخن	شاعری کز دم کلکش ہمہ جا دوست سخن
فیض ادبین کہ باین رنگ و باین بوست سخن	خواجہ ادب و توان گفت کہ ہندست سخن
ایتک از دست اہل حبیب جوش چاک ست پایہ فن بفلک برودہ و خود در خاک ست	
علم و فن را بجان داد گرے بود۔ نماند	نکتہ سخن دویدہ درے بود۔ نماند
در جہان نخل ہنر را ہنرے بود۔ نماند	نظم را خامہ اوبال و پرے بود۔ نماند
ای سخن گریہ پر و زسیہت باید کرد ای ہنر رحم بحال بہت باید کرد	
شبلیا دست نہ در دامن ادراک بزین	نیشہ صبر دین حادثہ بر خاک بزین
ای جنون حبیب و گریبان خرد چاک بزین	تو ہم ای نالہ سر اپردہ افلاک بزین
گر نہ خون گشتہ بزرگان ترمے آئی آخراے دل بچہ کار دگر مے آئی	



# مشریبه

مولانا فیض الحسن محوم سہارنپوری استاد مصنف

۱۸۸۷ء

درین آشوب غم عدم بنہ کرنا زن گریم تجھیں جدوری چند بفریبی مرانا صح اگرش علم و فن در نالہ با من ہم نوا باشد دو تا غم دارم ہر یک ز دیگر حسرت افزا خود این آشوب این ہنگام ساز یادم نخواہد گئے بخود بہر ہم گشتن کار ہر نام بہ یکبار انجمن بر ہم زدی تا از میان رفتی	جہانے را اگر خون شہین تنہا من گریم دے بگذارتادہ ماتم فیض الحسن گریم ہنر و خوشن گرید چمن بی خوشن گریم برکش گریم و آنگاہ بر مرگ سخن گریم ہمان نوا باشد این غم تا درین دیر کن گریم گئے بخویش بر روز سیاہ علم و فن گریم سزدن گرد درین ماتم چو شمع انجمن گریم
--	--

چو در دل داشتی تا از کد بخیدی چرا رفتی

ز ما بگستہ ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر زیاران بر کران بودن خو این را سہل می گوییم کہ ما دین انشا نہی نگویم سن تو خود انصاف دہ تا از کہ می آید	دوسہ روزی دگر باستی آخر مہمان بودن بحال فن ہی بایست آخر مہمان بودن عرب را زندہ کردن و انگہ از ہندستان بودن
---	--

نوائین نکستار یزوی فرمان نشان دادن بهتجار ددی بر جاوه پیشینیان رفتن تکیرین از کجا بخند لطف طبع رنگینت	بکشف از دین روح القدس ترجمان بودن با بهنگ حجازی یادگار پستان بودن بنافهان ندانم چون پسندی هم زبان بودن
---	--

که یارت بود آنچه با کلامی بهشتین خستی  
هنر پایه بالا بردی و خود وزیر خستی

ز بس در کار غم دل بوده است دیده ترتم سخن را این چنین شیرازه بین تا که تواند با لوح پایه اش من خود ندیم در جهان کس را بود شور غریب اما باین بهنگامه که ماند صبا گر گیزی بر تربت پاکش بگوازم در روی پیش آورده ام باشد که بندیری	بنجاک تربت اول انشا ندیم و گوهر ارم پس از دی دفتر من پریشان گشت اترهم دزین پس شل او هرگز نه بید چشم خستیم غم مرش روان فرست از آفتاب خستیم که اسی در شیوه دانش مرا استاد و رهبر ارم که شلی خاک بوس در گشت بودت چاکر ارم
--	---

ازین خواب گران آخر چو روز حشر بخیزی  
چو صور شرمن در ناله ام وقت ست اگر خیزی



مشرقیہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

۱۸۹۱ء

<p>تا کے زعم نہان نگویم دارم جگری دے تو اتم از عسیر بدہ فلک نناطم از نالہ دل اثر نخواہم رفت آنچه زد و در چرخ بر من این جسد ہمی تو اتم اما در ماتم خان اعظم الدین</p>	<p>گویند گو - چنان گویم کافسانہ پاستان گویم از نیک و بد جهان گویم از داغ و بگریزان گویم یک حرف ازان میان گویم نتوان کین داستان گویم جز قصہ خون چکان گویم</p>
<p>آہ اذ عسیر این چنین امیرے شیر افکن و شیر گیریے</p>	
<p>آہ آن بردوش بر زوبالای آن زو پرہبیدی باز دی آن دانش و عقل ہوش و ذہننگ</p>	<p>آن پیکر روی و قد زیبای آن منترہ خسروی بہ سیامی آن حوصلہ و درایت درای</p>

<p>آن کو به شرف داشت مانند  آفرخ که چنین بلند جا به  آه این چه جفاست کان بدوش  آن باز و تیغ باز افسوس  آه این چه مصیبتی ست جانگاه</p>	<p>آن کو به هنر داشت همتای  یکبار چنان بفت لای پای  آلوده خاک و خون شود مای  آن پنجه شیر گیر ای دای  آن این چه غمی ست صبر فرسای</p>
<p>چون زین غنیم جانگداز گیرم  گیرم صد بار و باز گیرم</p>	
<p>در خاک شد آن امیر زیجا  همان کی به شب شد دخواست  کم حوصلگان سفلو چسند  کال شکم چو دم تابل آمد  یکبار پر دشت او دادند  بر جبهه صبر چن نیگند  بر خاک فدا و باز برخاست  آسود دمی براه و زان پس</p>	<p>یا تهن اوفتاد در چاه  تا باز رو و بوسه بنگاه  بودند نشسته در کین گاه  آن کجروشان دودن ناگاه  شش تیر رویکی خطا نشد آه  با آن همه زخمهاست جانگاه  پس طے بنمود پاره راه  افسانه عسر گشت کوتاه</p>
<p>له کاری</p>	<p>با صد سخن بیا تا خاموش  آن کسریا رسید از جوش</p>

<p>ای کشته ظلم بان خبر گیر  این مه بخسوف می نیرزد  بخیزد و همان برسم پیشین  ترکانه کله بسرق بشکن  مردانه حشرام و همراهی را  کیفر بستان و دشمنان را  آنگاه بکار ملک پرداز  آن رونق را مپور باز آرد</p>	<p>دین ناله ما بگوش در گیر  از چهره نقاب خاک بر گیر  هم تیغ بدست و هم پسر گیر  چار آینه و زره بر گیر  اقبال و سعادت و ظفر گیر  آتش شود در نهاد و در گیر  برهسم شده کار باز سر گیر  آن آینه را در گزیر گیر</p>
<p>این جسد بکام دوستان کن  زین بعد هر آنچه خواهی آن کن</p>	
<p>شیخ حبیب الله صاحب مرحوم المتوفی ۱۲۱۰ هجری  شبلی نعمانی خلف از شیخ مرحوم</p>	
<p>بان ای پدر نه گویت این در دوزخ کن  دعای صبر که به غلط برسم نکرده ام  دستان سراسی برسم طرب بوده ام بهر</p>	<p>ز نهاد عزیم به روی آن جهان کن  بان ای پدر به صبر مرا امتحان کن  مارا بنوحه از مرده سخن فغان کن</p>

<p>کو عینم فراق تو انم که بر شدم؛  پسیرانه روی روشن تو آفتاب بود  وانسته ام که رویه فنا دار و آنچه هست  همدی اگر گذشت سرتن باز مانده ایم</p>	<p>با چون من شکسته دزار این گمان کن  این آفتاب از نظر به انسان کن  این نکته را و لیک تو خاطر نشان کن  با ما باش و همی فرستگان کن</p>
<p>پسند این که بگیس و بے خان مان شود  هان آن قدر بهمان که مظهر جوان شود</p>	
<p>رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است  ایوان قوم که تو سرش چرخ سود بود  آن قوم که تو پایه جایش بلند بود  آن صفهای دشت اقبال پاره گشت  مهر افاق و مید و همان تیره ماند و هر  تو از میان رشتی و ما را به درد تو  پرسی اگر ز پیش و کم ما جسدی ما</p>	<p>دلها تمام از غم و از غصه خون شده است  و جنبش است و نگرش نگون شده است  زار و زنده خسته و خوار و خون شده است  آن کاسهای خوانی نعم و نگویند شده است  از بسکه و دو آه زده و برون شده است  از جسم تاب رفته و از دل سگون شده است  کم گشته شادمانی و ماتم منورون شده است</p>
<p>ای مرگ! ای سیاه کن روزگار ما  شرمت نیامد از دل میترار ما</p>	
<p>در شهر گیت کو عینم تو دیده تر نکرد  وانسته پس خاطر ایشان ندانستی</p>	<p>یک دل نبوده است که صد لاله سر نکرد  یا کس تر از حال عزیزان خبر نکرد</p>

<p>با آنکه شور و خروش بایسنکه تو بود          با آنکه ناله ام جگر ننگ را گداخت          ز نهال در کنار و شش جان داده ام          غمدم بنه، دراز اگر شد حدیث غم          معذرم اردو دین مرا گشت غن نشان</p>	<p>چشم مبارک تو از خواب برنگرد          در حیرت تو که در دل زمت اثر نکرد          تیر آه کز دل گردون گذر نکرد          کین داستان درد کے مختصر نکرد          که در آن غمت بدل که برگ نیست نکرد</p>
<p>تنہا دوست از غم مرگت اثر گرفت          بود آتشی چنانکہ بہر خانہ در گرفت</p>	
<p>آہ آن زمان کہ وردنش را نزار کرد          عظم بزرگوار کہ اسیمہ سر دوید          شکی رسید و ناله زد و پہل افتاد          مستور خانہ آمد و از سینہ بر کشید          حالی بہم رسید کہ طفل و جوان و پیر          آہ از جھائے مرگ کہ با حالتے چنین          انحصار جان بہ جهان آسیرین سپرد</p>	<p>و آئنا مرگ بر رخ و نبض آتش کار کرد          حاش بید و گریہ بی اختیار کرد          اسحاق آمد و مژہ را اشکبار کرد          آن تیر آہ کز دل گردون گذار کرد          از ہوش رفت و جانہ خود تا رتا رکرد          رحمی نکود و شیوہ جور اختیار کرد          جاد کنار رحمت پروردگار کرد</p>
<p>چون ہر کس بہ درکش میسد و اہست          آمرزدش خدای کہ آمرزدگار ہست</p>	
<p style="text-align: center;">*~*~*</p>	

# مشکوٰۃ تمام

۱۸۸۵

فرحت آن برگزیده احباب  
کای به بیاضی بسو برده  
تا چه خواهی ز شاعری یعنی  
داستانهای پاستان تا چند  
تا چه سودت و دزدان گفتن  
ویده را معدن گهر خواندن  
دل به نگر محال خون کردن  
ویرار و کوش سرم گفتن  
سحر و عجز از اقرین خواندن  
سخن عشق هرزه چندست  
اینچه! خواریت عشق و زردین  
خود به بین! از دشمنان چه بود  
آن بهار طرب زمانه چند  
در سخن مهر و کین همی آمیخت

گفت روزی بن زردی عتاب  
هرزه خون دل و جگر خورده  
چند ازین ترهات بمبسنی  
شکوه جور آسمان تا چند  
مره را بر خون فشان گفتن  
داغ را هدیه جگر خواندن  
وحشت آموختن جنون کردن  
نفل را حریف جسم گفتن  
دهم را بر تر از یستین خواندن  
چاک را با جگر چه پیوندست  
ساده را بجان پرستیدن  
یکمیری ساده جان جان چه بود  
راند زین گونه داستانی چند  
زهر با انگبین همی آمیخت



<p>لطف را باغبان مے آلود گرچه منعم ز ساحری میسکرد سخن او که متصل میسرفت گفته آتش را بجان پسندیدم خواهم اکنون عسبان بگردانم زین بساط کهن چو برخیزم رسم دیرینه را بر اندازم بدم خلق را فزون دگر تا بسنجی که با کمال سخن این روش گر قبول دوست نبو شاعر کز نه همین سخن سازیت</p>	<p>زهر با قند ناب مے آلود خویشتن خود فزونگری میسکرد از ره گوش سوے دل میسرفت او گهر مے نشاند مے چیدم رسم پیشینیان بگردانم پیکرے تازه بر انگیزم در سخن طسرح دیگر اندازم کرده ام ساز از عشقون دگر تنگی نیست در مجال سخن مے توان جاده و گریز که درین پرده گونه گون بازیست</p>
<p>طسرح اندیشه نو کسم اکنون نشینی که الحدیث شیخ</p>	
<p>و بیایچه سیرۃ النعمان</p>	
<p>حمد و ستایش که بعنوان خوشست</p>	<p>نعت همان گونه همان سالن خوشست</p>

<p>شیفتگانیم و میسر بر پست تا بخودی پای نگه دار باش هر چه ز بیش است و ز کم بازوان در ره الفت که بود تیج تیج</p>	<p>سجده اگر نیست زمین بوس است دم ز شریعت زن و بهشمار باش سجده و قنطاریم ز هم بازوان پا چو نهی بر تو گیسویم هیچ</p>
تمهید	
<p>من که درین دایره از دیر باز باز بر اتم که درین داور است خواسته ام طرح دیگر به نختن بزم دیگر هست و تماشا دگر زمرزمره تازه بساز انگنم باده فرستم بحرینان دگر ز حشمه که بر تار سخن میسز نم قاعده سحر از دست این پا چو درین محسره که افشوده ام حرم است این کار نگه داشتن کارین است این حد هر خام نیست دست اگر موسی قهر برده ام</p>	<p>پای ز خلوت نه شهادم فزاند دل برم از حلق با فیه نگه شبهه تازه بر انگه خستن باده دگر آرام و میسناد دگر غلتنه در حلقه راز انگنم از سب و دشمن قدر می تند تر مان بسنگر تا به فن میسز نم نیک نگه کن که چه بازیت این پایه فن تا کجا برده ام نامه پسسل و گهر انباشتن این بود آن می که بهر جام نیست جای عنب نخت دل افشوده ام</p>

<p>کین گری چند سر اچیده ام  یمنی چند گزین کرده ام  کین مے صافی بفتح ریختم  چاره نه زو بود ازان خواستم  نیست درو خود ز روایت گزیر</p>	<p>کان مسانی همه کاویده ام  غارت تجانه چین کرده ام  خاک در سکه باخستم  دایه اگر از دگران خواستم  فن سیر گرچه بود و پذیر</p>
<p>گرچه مست از دگر آورده ام  قطره ر بوم گس آورده ام</p>	
<p>حرف بر آرد و زدن آیین نبود  بادیه پیاپی عرب بوده ام  ساغر من باده شیراز داشت  بوئے ازان میکه باقی نماند  خوشر ازان نیست که میخواستم  شمع همان است لکن دیگر است</p>	<p>گرچه مرا شیوه فن این نبود  پیشتر از گرم طلب بوده ام  بزم چاک فربه و آن ساز داشت  لیک چاک مطرب ساقی نماند  بزم بطرس ز دگر آراستم  اگرچه سرو برگ سخن دیگر است</p>
<p>باد گوارا به سنیزان تمام  باده گلگون به صالینه جام</p>	

# مثنوی ناتمام

جون ۱۸۹۲ء

مقام قسطنطنیہ

<p>مَشَّكَ اللهُ جِسْنَ الْمَالِ          گرم زجاخیز درہ ہند گیر          نفسی راست کنی ہم کن          جسد گرامی گھر کان ہند          دائرہ گردنہ گردت ہمہ          ہر یکے اقبای جہد چون پسند          حرفے ازان یار سفر کردہ گوی          رفت چہا ہر سرش ازینک بد          یاکہ چہا ہر سمان و فغان میزید          از سفر و دم چہ برداشت طر          کار بے بود از آہنا چہ کرد          زان جن تازہ بدامن چہ بست</p>	<p>قاصد فرخند ہن بان نعال          پیش رسیدت سفرے ناگزیر          ز دور و دوش کرد و عالم کن          دین براہ اند عزیزان ہند          چون تو دران بزم کشی زمزمہ          تا ز حدیث تو شود بہر ہر ہند          جملہ بدین حرف کہ ای نیکو می          تا بیکہ حال ست چہاں ست خود          بر روش ویدہ دران میزید          از پس این محنت درخ شگرف          بزم خوشی بود و تماشا چہ کرد          وصف دانش طلبان چہ بست</p>
--	--

طے چو شود مرحد پرسن جوی  
 کاسے ہمہ گنجینه کثایان فن  
 از کرم داد و بلا و پست  
 هم بهمان طرز و روش میزیم  
 اگر چه خودم با سرو سامان نیم  
 نیست سرانجن آرائے  
 و اینکه پی رسید که زان جلوه گاه  
 ہی چه توان گفت که ذوق سخن  
 اگر چه نخواهم که نشینم خموش  
 اگر چه بصر من سخن آلوده ام  
 بگذر ازین حرف و مکر و پیرس  
 خوان سخن گرنه خود آراستم  
 تنهائی بود حسرت برم هنوز  
 با تو چه گویم که چها دیده ام

از من آواره بسیاران گوی  
 صدر نشینان سر خوان من  
 حال من آن گونه که بایست هست  
 زنده ام و فارغ و خوش میزیم  
 نازکش حاجب و دربان نیم  
 این منم و گوشه تنهائی  
 تا چه بود حاصل چشم و نگاه  
 هر نفسم ببرد از خوشی شدن  
 فرصت آن کو که بیایم بهوش  
 مست ز کیفیت این بادیه ام  
 خواب خوشی دیدم و دیگر پرس  
 عذر بنه محو تا شاستم  
 دین من باز و بخوابم هنوز  
 شعله هاپیش نظر حیدیه ام

بزم چو از جلوه زیبا پرست  
 دامن چشم ز تا شاپر است

# موسب همایون


یعنی  
برآمدن سلطان المعظم  
بگذارون نماز عید اضحی

مهر چو از حیب افق سرکشید  
ویده پیر از خواب چو برخاستند  
طفل که این شیوه نداند دست  
شیوه و آئین طرب تازه گشت  
شده رسید این که شیه چاره ساز  
تا برو از خوان کرم تو شسته  
بسکه عثمان طلب انگشتند  
پیک نظره تا شایان یافت  
جمله بصد شوق و بصد آرزوی  
سرمه خاک ره شه خواستند  
از دو سوی راه یکسب شرف

خاست ز هر زاجیه گلبنایک عید  
پیر و جوان جسمه تن آراستند  
مادرش از مهر تن رودی شست  
کوچه و بازار پر آوازه گشت  
زود بر آید باد اسه نماز  
خلق برون ریخت زهر گوشه  
طفل و جوان بر سر هم ریختند  
نقش قدم هم برین جان یافت  
سوی بشک طاش نهادند روی  
جا بگذرگاه سپه خواستند  
خلق بآئین ادب بست صفت

مهر چو در هر جهت افشاند تو بر  
 گشت روان از بی هم خیل و فوج  
 بود شارب همه از هم جدا  
 پر تو آن اسلحه تا بناک  
 با همه تمکین چو گدازشت این گروه  
 غلغلۀ برخاست که باد انوید  
 داغ غنۀ جبهه خورشید و ماه  
 قاعدۀ دولت و دین را مدار  
 پیکر لطف و کرم کبریای  
 خسرو شکر شکن و قلعه گیسر  
 فاتحۀ دولت و طغرای دین  
 شاه فلک کوکبه عبد الحمید  
 فرۀ شاهای ز جبین آشکار  
 مرکب شمشیر چو بگذاشت پای  
 طلعت شمشیر باز چو پرتو فکند  
 شور بر آمد که بود تا جهان  
 چرخ بدان مایه که گردن ده است

کوکبه شاه عیان شد ز دور  
 موج تو گوئی که شکستی موج  
 هر همه را راایت و پرچم جدا  
 نور می ریخت بدامن خاک  
 گشت بیکبار زمین پر شکوه  
 مهر جانتاب خلافت مید  
 حضرت خاقان خلافت پناه  
 آئینۀ رحمت پروردگار  
 سایۀ یزدان شیه کثیر کشای  
 شاه فلک عتبه و گردون سیر  
 زیب ده افسر و تاج و نگین  
 آیدۀ الله بنصره مید  
 حاشیه بوسان به بین بسیار  
 خلق به یکبار در آمد جای  
 بانگ دعا گشت زهر سوبلند  
 باد بکام تو زمین و زمان  
 زنده بان که تو جهان زنده است

<p>زیب و طراز همه عالم توئی جمله بدانند که در غرب و شرق آن توئی امروز که در روزگار تازگی پدر چنین از تو هست جز تو که هست ای شه انجم پناه فره دین نبوی از تو هست شرع بجا تو چو شادار چمند</p>	<p>سایه یزدان بجهان هم توئی هست ترا ناج خلافت بفرق هست برود دولت دین را قرار زیب و طراز حرمین از تو هست آنکه بود شرع نبی را پناه بازوی اسلام قوی از تو هست باد بفرمان تو چو سرخ بلند</p>
<p>سکّ اقبال بنام تو باد هر چه گیتی است بکام تو باد</p>	
	



# تشبیه و غزل

## غزل نامام

اندازه دفا گرفت از حبسین من از دود هم قبول تو فارغ نشسته ایم	خو انا مگر بود خطِ سر نوشت ای آنکه خوب ما تاشی از زشت ما
دیگر	
صحت مگرت بود یا غیار که امروز عرض هنر از هر دو جدا گانه توان خات	ا بر دے تو کی باره فرد ریخت شکن را با عنسره میا لانگه عسریده فن را
دیگر	
بنده تازه - بهر دادرش بود هوس ایکه یک موی گنجد به میان من و تو نه همین از مره این رخنه بکارم افتاد	صدده آن عسریده جو دابین باز مرا جلوه بنماے دژ من نیز پر داز مرا ماجر اماست بآن چشم فسون ساز مرا
دیگر	
بهر عضوی ده امشب رخصت هنگامه ناز به تاراج نگاهش رفت دوق در دست باشد زمی این مایه سیهامنی آید مگر شبلی	که من یک قد و بالا چیده ام ذوق تماشا را ز کفر آریه بر ترمی خنم آیین تقوی را نگاه دست ساقی ریخت چیزی دقج مارا

	دیگر	
پرس از تنه کاه لطف را لذت شناسستی		
	دیگر	
<p>یا فتنه به ترکست از برخواست صد بار نشست و باز برخاست دزد پهلوی من به ناز برخاست چون پرده ز روی را برخاست تا شش پایی پاکباز برخاست</p>		<p>چشم تو ز خواب ناز برخاست بیتاب غم تو شد آسا نشست نیازمند یا غیر نه صرفه چه می توان نهفتن معموره عشق ماند ویران</p>
	دیگر	
<p>ای که گفتی رقص بسمل اضطرابی بیش نیست در نه زلف غمخیزش پیچ و تاب بی بیش نیست بزم ما هم شاهد نقل و شرب بی بیش نیست خنده اش بگفت و گفت انا ز بی بیش نیست</p>		<p>عهد برت این که از جنبش نگه داری زمین حسن را نازم که هر موی ادای داشت خلد و حور و کوشرای و اعطا اگر خوش کرده و اذنان بی رحم که چشم چسبیل اشک بخت</p>
	دیگر	
<p>وقت اگر ای دل شب با هم سحری داشت خاک که ز نقش مدام او اثری داشت کان نرگس ستانه باینتر سری داشت</p>		<p>افسانه بخوان زد که تشکیم بیا دشت جز سجده متاع دگر از کس نه پذیرفت خود پی توان بروز و ارستگی دل</p>

<p>همت به نگاہ کیند و حوصله سنگ پارینه حیثی است به سلیم چه دارد خون ریختن دیده ام از دولت دل بود ازین خدنگ شزه تست که شبلی</p>	<p>کلان نیز گئے با من دگر با دگرے داشت گویند که زین پیش فغان هم نمے داشت بیمایه فضولی به ستاع دگرے داشت تا بود در آغوش جگر نیستے داشت</p>
<p>عشق پر پای دگر عرض همنه خواهد در جهان هیچ کس از عربه این نیست بغلط هم به شبلی نه نشستی یکبار</p>	<p>نخت دل باز آرایش مرگان به غاست تا بنواز تگری آن ز گس فغان به غاست گر چه بچاره بپوای تو از جان به غاست</p>
<p>زوق را فروده که محکم به جور دگر بگذرای ابر ز دعوی که هنوزم به زه وسعت حوصله سعی غل بین که هنوز خال جا کرده بران عارض روشن گوی داشت دعوی میحانی و از من گذشت روشم شد ز نو انجی شبلی کامروز</p>	<p>نوبت داوری از غمزه پنهانی هست نم اشکی ست که آبتن طوفانی هست کف خاکم به واس سر دمانی هست آتش افزخته هندوی فنون فغانی هست چون بید آنکه هنوزم رمقی جانی هست هند را نیز قتی هست و صفایانی هست</p>
<p>از وفا نیست در آئین جنون هم اثری</p>	<p>چاک با آن که ز حبیب است بدان ساخت</p>

	دل که با هیچ نمی ساخت آذاده روی حاشیه غله دون با تو سازد شبلی
بادمان تو که هیچ است چه عنوان در ساخت هیچ دیدی که جمل با گل و ریحاں در ساخت	دیگر
	منکر خانه و صومعه نتوان بودن ایکه از چاشنی لعل شکر خاک گفتی
ایقدر هست که بت خانه دلاویز تر است گفته شبلی ازان نیز شکر ریز تر است	دیگر
	غمره از گوشت چشم تو بر آید بیابک بر سر کوس تو تعمانی آشفته و زار
همچو ترکه که بناگه زمین برخیزد شاد نبشته و ترسم که حزمین برخیزد	دیگر
	بهاشافتمی رنج بفرمای که کن حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر ز انجمن منستی و چون دست ز گس مبتل که فغان کردم و گه ناله و گاه بی فریاد زاهد این همه غافل چه نشینی که و گر خو برویان چو جفت با کهنه بر من کردند
دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند پرده برداشته اند از رخ تابانی چند همچنان باز بود دین حیرانی چند نغمه عشق سرودیم بدستانی چند ساخت برق نگش خرمن ایامی چند در قیامت من دوست من دامانی چند	دیگر
	بر فغانی چو طره پر چین
هر طرث ناغمای چین بچکد	

<p>اشک خونین که بر زمین بچکد سجده بخوابد از جبین بچکد بخوابد اشک که بر زمین بچکد</p>		<p>برو مانند خاک لاله دگل آستان که باشد این که مرا شبلی از چشم یار افتادم</p>
	دیگر	
<p>بیهوده مرا عربه با چرخ حرون بود دیدم که خدنگ گم آغشته بخون بود</p>		<p>عالم همه بر هم زده فتنه چشیده است تا از جگر و سینه به پهلوی که نبشت</p>
	دیگر	
<p>با سمنزه بیابک ندانم چه توان کرد میخواهم ولیکن نتوانم چه توان کرد شبلی گمرا مر و زنده آنم چه توان کرد</p>		<p>گیرم که بآن ز گس جاد و ندانم دل دل را ز غم زلف کس باز گرفت زین پیش مرا نیز دلی بود و شبکیه</p>
	دیگر	
<p>هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش نخست به باش تا بکشم انتظار خویش از دستیاری مرده اشکبار خویش</p>		<p>ماند لاله از جگر داغ از خویش تو آمدی به بزم من از خویش رفته ام بر پای دوست لعل دیگر کرده ام تبار</p>
	دیگر	
<p>من کس کنم فسانه چو ماند زبان شمع</p>		<p>در شرح سوز، بجز شرابک همیم ما</p>
	دیگر	

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را نیمه ازان به نرگس مستانه خستم		شبنمی بگو که تابچه عنوان فرو خستم نیمه دگر بخت سزه پنهان فرو خستم
	دیگر	
خود گفتم که زلفش نفوذ شدم دل دین چاکه از دست جنون بهره من باشد دگر		در بغارت برد آن نرگس قتان چه کنم ارغاش نصبتم بگر بیان چه کنم
	دیگر	
چون بود به جبر تو ناله و گریه کار من مرگ و حیات و فراق هر دو بیایه تم اند بهر خرابی دو کون دامن می بر زدند		کز دل و دین ام - یک نیست با اختیار من بر اثر خزان و دود بے رخ تو بهار من ز گسسته زای او گردش روزگار من
	دیگر	
دیدم سیاح را که ز چشمم گرد نه برد		با آنکه داشت از همه اعضا گریستن
	دیگر	
ناله من گراثری داشته زلف تو کی صید خود میگرفت دست من از کار زنی - اگر		یار بمانیز سر داشته گر ز من آشفته تنی داشته جای به طوق کمری داشته
	دیگر	
بهوش میگفت بان فتنه گر بهوش ربای		میکره از جلوه بیایم که آیم بر جای

نارنگه بیا راست تو ای صبر پای	غمزه در کار شد ای حوصله مان گرم بچیز
آی و در سایه مرغان ترم می آسای	جای راحت نبود سینه پر سوز ایدل

دیوان شمسی قاسمی



# دشمن گل

چند پیوده پر بندم دنیا باشم جبه سالی سرم کعبه چو بودم یک چند گرچه رندی و هوس شیوه دانا نبود بان هر چند تیره فقه توان نیز کشید مست و پر عربه تنگش بکشم و آغوش باهمه دعوی تمکین نتوان خواست ز من جسوه او نگذارد که برم بهره ز وصل ای خوش آن روز که رازم فتنه از پرده برد مختب دست به مالان من اومن سرست	زین پس با قبح و بادیه دنیا باشم بر در بست که هم ناصیه فرما باشم حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم ز گس مست کسی خواست که روبا باشم تشنه و مسلم و تانی به مهابا باشم که تو از پرده بدر آئی و بر جا باشم بدد صبح و همدان محو تماشا باشم از دوسو سستی و من می زده روبا باشم دست در وان آن شوخ خود آرا باشم
---	---

دشمن عیش ز دستم نه رود تا شبلی دشمن بلی از کفتم نه بدم تا باشم	بهر ششده
نشان بلی کن هرست کعبه و نور به هر سوا از جوم دلبران شوخ بپروا فغان از گرمی هنگامه خوابان در روشی	طرا از منید جبهید و ستر تاج خسرو را گذشتن از سر برده شکل افتادست بهر دروا بهم آینه از زلف دعا عرض ظلمت و نور

له پارسیان دودخدا معتزت هستند و روان داهرمین و اینهارا به نور و ظلمت هم تعبیر میکنند



کنار آب چوپانی دگلشت اپالورا	”بدہ ساقی می باتی کہ در جنت نخواہی یافت“
	بیا شبلی بیاد پیچگی سرائی مرگانش دگر رہ پاره سازم این قبای زہد تورا نمبر ۶۱۹۰۶
جلوه یادت وہد از خویش فراموشی را بہم آمیختہ ہش یاری و مدہوشی را بسن آموخت خود آئین ہم آغوشی را طرح نورنگن آئین قبح نوشی را	غمزدہ اش طرح ہند رسم بھاکوشی را بسنگ مجنہ حسن کہ آن ز گسست من فدا ہے بت شوخ کہ بہنگام دھال ی بہ اندازہ زدن گرہ و سبی ست قدیم
	شبلی نامہ سید گرچہ سراپا گنہ است بس بود و امن عفو تو خط پوشی را لہجہ
شرم با دم کہ نوا ہے پریشان زدہ ام پیش ازین کام طلب در رہ حرمان زدہ ام جز بہین جرعہ آہستہ کہ بہ پایان زدہ ام روز گاری چو دم از دانش عرفان زدہ ام سنگ بر شیشہ تقوی زدہ ام ہل زدہ ام بابتان جام طرب بانی وستان زدہ ام قدحے چند در آغوش گشتان زدہ ام فاش گویم ہم از ان بادہ کہ نہان زدہ ام	گردم از دہشت شیراز و صفایان زدہ ام بلیسی بودم از منزل مقصود و عبث ساغر زندگیم (حیف) کہ بزد و دناشت اندکے نیز بہ کام دل خود بین باشم چند در پردہ توان کروغن فاش بگوی داستان گردم ازین پس کہ بہ این ہر دوع شور شنیدن ساغرے چند بہ یاد رخ رنگین خوروم می در نیجا نتوان خود نمائے زین پس

تا زین هر دو به جان که خطر خواهد بود  
از پریشانی ایام میندیش که من  
کارم افتاد به آن باوشه کشور حسن  
آن نگار عجبی چهره بد انسان افروخت  
جامه زهد چو بر قامت من راست نبود  
آن شدرای دوست که راست می پیکر  
آن شدای دوست که در ندوه بینی بازم  
مان دمان دست بر آید ز من ای حباب  
هر یک از فتنه گران عرب هند و عراق  
کس چه داند که به غلوت که آن ماه تمام  
جای آنست که گلشن دمد از کج لبسم  
صد چمن لاله و گل چو شدم از حبیب و فعل  
صد دکان لعل و گهر حبه ام از گفتارش  
بوسه با لب نوشین زده ام از بهی هم  
تا و گر آن بت خود کام زیاد من نه برد  
سالم گوش جهان ز مرصه زان خواهد بود

دوش پیمان می بر سر پیمان زده ام  
دست در حلقه آن زلف پریشان زده ام  
دست رو بر چشم قیسر فغان زده ام  
کاشتش آوردم و در خرمن ایمان زده ام  
شیشه تقوی سی ساله به بدن زده ام  
نقش زیبا صنیع بر ورق جان زده ام  
که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام  
که به زیبا صنیع دست به پیمان زده ام  
یم حسن است و من دل ده طوفان زده ام  
زده ام ساغر و بریا و حریفان زده ام  
بوسه با لب که بر آن عارض خندان زده ام  
ستره فال بهم آغوشی جانان زده ام  
طعنه بر لبی سر و سامانی همان زده ام  
طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام  
گر به چند دران زلف پریشان زده ام  
زین نو اما که درین گنبد گردان زده ام

پس توان برد که این ز مرصه بی چیزی نیست

نمبر	شیلی این تازه نوامانه چوستان زده ام	سوره
دوش کان دلدار با من هم وفاق افتاده بود حالیا من همچو زاهد پارسائی شیوه ام زهد را من آشنائی داده ام با عاشقی اگر یواش دشمن هم از دوش نصیبی برده است اگر چنین مرد بهو سبازی در ندی نیستم زاهد ادرم ز ادبیت می زدن بس خیرگی ست بوده ام در بزم می با خنوب هم عهدشین	غفلت در گنبد فیروزه طاق افتاده بود باد غور و دل در شبایم اتفاق افتاده بود در نه عمری هر دور را با هم اتفاق افتاده بود با دوه صلاش چشیدم از مذاق افتاده بود این چنین هم گاه گاه، هم اتفاق افتاده بود کا و هم از دوز ازل ناهل و عاق افتاده بود گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود	سوره
۴۰م تم ۱۹۰۶	از دل صد پاره ات اگر نیم شیلی دے شیشه دیدم که از بالائے طاق افتاده بود	در ایچ سببی
من که در سینه دے دارم و نید اچ کنم من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم هست چهل سال که بهیوده نگه داشتمش ساغر باد و طرف چمن دلاله رخنه دل متاع ست گران مایه کین تنوان داد مایه تقوی سی ساله منبر اهرام شده است	میل بالا ره رخاں گر گنم تا چه کنم لیک با آن نگه چه صلا فرمایم گر نه برنگ زخم شیشه تقوی اچ کنم چون به اینها قدم کار بفرمایم را انگان گر بر آں ترک بیجا چه کنم از فاش به بنگارے بد هم یا چه کنم	سوره
شاهد و باد و طرف چمن و جو شس بهار		

<p>۹۱ بایں نشه ۶</p>	<p>شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم</p>	<p>رجه</p>
<p>مرگشت ست از اندیشه آزاد دست پنداری ز بس که بیدنه تالب گشت بر ز شکایت ز بس هر شیوه اش جوری به آئین در گشت ز بس که بیم افشا و صفت او در پرده میگویم چنین که ز کوی او قاصد گران رفتاری آید دور نفس دام بردوش و دوشش کین سازی</p>	<p>چنان بیابک خون یزد که جلا دست پنداری نوائی که ز بیم برخاست فریاد دست پنداری نوازشهای خاصش نیز پیدا دست پنداری حدیث از گل و نسرين و شمشاد دست پنداری ز دستش نامه ام در راه افتاد دست پنداری بدان سامان ہی آید که صیاد دست پنداری</p>	
<p>۹۲ بایں نشه ۷</p>	<p>به آب رنگ نظم خوشتن ناز و چنان شبلی که در دست میمنی کنه استاد دست پنداری</p>	<p>رجه</p>
<p>جهان بزمی ست بر هم گشته از آشوب خیز بیا فریب لطف گفتار بت خود کام را نازم تو ای قاصد باین شکوفایانهای ارزی محبت را بود هر شیوه آئینی ز جان بازی حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بدستند خیال بوسه آن لعل نوشین دوش می بستم به سویم چون گذر افتاد و دوش آن ترک فن را</p>	<p>هنوز آن چشم پر فن بر سر کار ست پنداری نخن میگوید از انکار و اقرار ست پنداری به لبهای تو حرف از لب یار ست پنداری به مرغان اشک سخن تصور بردار ست پنداری که خفیل سر سیر یک بزم خمار ست پنداری هنوزم لب ز ذوق آن شکر بار ست پنداری بگفت این خسته جان جای گرفتار ست پنداری</p>	
	<p>نهی جان بخشی آب دهوی شبلی</p>	

طراز صلیح دوشاد و فرخارست پنداری

شب صیقل است، حیا گر بگذاری چه شود تو بدین حسن توانی چه زیان برداری از تو ناید گره بستن و ادا کردن گر چه صیدی چو منی لایق فتراک تو نیست ناله و گریه حریف دل خود کام تو نیست غنچه نشسته جبین تو خشنود آوردن بوسه با بر لب نوشین تو دوام است مرا	یکدم تنگ در آغوش فشاری چه شود این دو بوسه اگر خود فشاری چه شود اگر این عفت ده بمن باز سپاری چه شود گر به عالم رسی ای ترک فشاری چه شود راست گفتی که ازین گریه دزاری چه شود تا در گذر اثر باد بهار ری چه شود دام من، هم بمن ارباب سپاری چه شود
---	--

شلی دل زده را کار ز اندازه گذشت

تو هم ای خواجهر حاش بگذاری چه شود

۱۰۰ پند

۱۰۰ پند

چرخ کین فتنه گری مای تو آغاز گرفت من در انجام ره عشق گرفتم در پیش چو عجب جلوه که دوست شود دیده من ماجرای من بدو شده هر جا فاش است هر که یکبار نظر بر رخ خوب تو کشاد الهی بود که مرغ دل من رم دادی دل به آن نوب حسن از ندیمم، خود چیکم	مگر این شیوه از آن چشم فزون ساز گرفت خنک آن کس که هم این شیوه آغاز گرفت که ز خاک در شش این آینه پرواز گرفت ایله آن بود که این واقعه را راز گرفت بایدش دید زویدار جهان باز گرفت این هما بود که از دست تو پرواز گرفت دلم از صحبت پیران ریاساز گرفت
---	--

<p>مژده گوئید به زندان می آشام که باز روزگاری ست کس این قصه بپایان نماند خبرش نیست ز دامان ترس و تیان</p>	<p>صحبت محبت شمع برین ساز گرفت گرچه صد بار فروخواند و سر باز گرفت آن که او خنده به زندان نظر باز گرفت</p>	
<p>باز این سرود</p>	<p>بزم را دید که از نفس دوشینه تپست شبلی آن زمره را باز ز آغاز گرفت</p>	<p>بزم</p>
<p>هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود هر جا حدیث فتنه دیام کرده ایم جانا از بیان و لب نشود ترجمان شوق مستور و زندان پیچیکه سرمدون نه بود ما خود سر به بندی و مستی نداشتیم لذت شناس بندی و مستی نبوده است با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت آن شوخ را به صومعه ما چون گذر فتاد بنگر که چون به دام حوادث ایر شد</p>	<p>هر ذره را نظر به جمال تو باز بود روی سخن به آن نگه فتنه ساز بود مارا امید باز نگه اسرار بود زان حلقه با که در حشمت تلف دراز بود اینها گناه دیده معشوقه باز بود آن بوالهوس که در گردن و ناز بود کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود از بسکه دست شوق حریفان دراز بود یکباره عشق باستی حقیقی محباز بود آن دل که سایه پرور زلف دراز بود</p>	
<p>باز این سرود</p>	<p>نگین بباشش گر سخن از مدح گرفت شبلی هنوز دل را ز و تیان بود</p>	<p>بزم</p>

<p>             هر حدیثی که بیاورد هم از ما می کرد              نفق می بست و هم از ذوق تماشا می کرد              بوی زلف تو بکفت داشت که سودا می کرد              به نفس دام می کرد و به بیت می کرد              گشت رازدگر آن راز که افشا می کرد              و استا نماز لب لعل شکر خای می کرد              که ز چپاک سر طره خود و می کرد              شکن طره گیسوی تو پیدا می کرد              مرده رازنده می کرد و بدعو می کرد              فتنه های که قد و زلف تو بر پا می کرد              از ره گوش همی رفت و بدل جا می کرد           </p>	<p>             صوفی آن سر حقیقت که هویدا می کرد              پیکر آراسی ازل طلعت زیبا می ترا              برگذراگاه چمن عطر فروش سحر می              ساقی آن می به قبح بخت که از رخ خیش              فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود              دوشش رفتم و بدیدیم که طوطی به چمن              آن گره با همه در کار خریفان انداخت              بیج و تاب که دل غمزه در پنهان داشت              به میخا نفسی آن لب اعجاز نما می              مایه بر می هر دو جهان گشت آسرد              ساقی مصطفی عشق هر آن نکته که گفت           </p>
<p>             الد آباد           </p>	<p>             شبلی از قامت و بالاسی تو می کرد سخن              یا که خود سخن از عالم بالا می کرد           </p>
<p>             پاره اذول و لختی ز جگر می بایست              گوینا عالم ازین نیز بستر می بایست              ناله سینر با هنگ اثر می بایست              بسجده چن دران راه گذری بایست           </p>	<p>             بر سر سوره غم چیزه اگر می بایست              دید حال من و از جبهه خود چین نکشود              گرمی بزم ترا با همه هنگامه ناز              رونق کوئی تو زار باب تماشا نشود           </p>

<p>بخت بدین که به هجران تو بر سر زده ام</p>	<p>دست شوقی که دران طوق کمری بایست</p>
<p>شبی نامه سیه را به جزای عملش پای نه ند و صدرا خاست که سر می بایست</p>	
<p>عمری ست عشق و در زم و کارم تمام نیست چشم هر آنچه دیدن هر دیده بنگرد شبهای هجر دیده ام و باز زنده ام میخواهد این که در ره رندی تمام نهد چندانکه رام تر شوم بدگسان شوم این پاس وضع باعث ناکامی من است</p>	<p>این باده پخته نیز نشد گر چه خام نیست نظاره جمال تو عام ست عام نیست گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست زاهد که هم به شیوه تقوی تمام نیست بآنکه این نوازش خاص ست عام نیست خوش عاشقی که در گردنگ نام نیست</p>
<p>۲۶ مایه مشقه</p>	<p>در نرم گاه ناز تو شبلی هنوز ام جدا شده است لیک آن احترام نیست کهنه</p>
<p>برق عشقی که مرا بر دل برتن زده بود تا قدم رنج کنی بهر تماشا سچمن ، دیدم ای دوست که تا دامن یال برید هر زمان باز سر سبزه بر آرد چو شمع روزگاری شد و آن نشه هنوزم به سرست</p>	<p>این همان ست که بر وادی این زده بود ابر بهر تو سراپا زده به گلشن زده بود عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود هر کراتی غم عشق تو گردن زده بود یکد و ساغر به کن آن دبیر پرفن زده بود</p>
<p>له اشارت ست به واقعه زخم خوردن مصنف</p>	



۹ اردیبهشت ۱۲۹۴

شبلی امروزی به سجاده تقوی نبشت  
آن که صد سال ره شیخ در بهمن نه بود

ع

چون آگهی که فرصت عهد شباب چیت  
پریم که هیچ در دل تو مست جای من  
زاهد شراب ناب جزو انگور و آب نیست  
می را بقدر حوصله مر می دهند

می خورد در سخن نعلاب و ثواب چیت  
هر چند دایم این که سخن جواب چیت  
رم خوردن تو این همه زانگور و آب چیت  
با دشمن این همه کرم به حساب چیت

شبلی عنان گسته مرد سوی میبوی  
باینز با تو هم سفریم این شاب چیت

چشم اند بند و زندان شاهد عینای کنعان را  
چه باشد مال اگر حرفی ز مقنون خواند آن بد خو  
صدیغ دلکش و افسانه اند افسانه می خیزد  
بیطفت ظاهرش دشمن بخود ملازمت من شادم  
شبلی از و بان درازی آرزو دارم  
قطره ساز دشمار بوسه و انگه ز سر گیرد  
دل بهنگامه جو خمیازه بر خمیازه میریزد  
ز ذوق طبع سلی من در اول روز دانستم

که از یک جلوه گشت می تواند کرد زندان را  
که از هم پاره سازد نامه تا خوانده عنوان را  
و گرا از سر گرفته قسم زلف پریشان را  
که سبکین فوق نشاندند از شمس پنهان را  
که یکیک بر شمارم حلقه های زلف پچان را  
نگه دارد خدا از چشم بد آن طفل نادان را  
بکارش نامزد فرما نگاه فتنه سالان را  
که در آتش بگاه چینی در بازو ایمان را

بیانچاکه هر سوکار روان در کاروان میبوی

ساقی مت چوسوی من مد هوش آید  
من برانم که کنار از همه عالم گیرم  
کام دل خواهی از ان نور بخورده به شرم  
ناصحا! زحمت بی صرفه به کارم بیند  
مستی و عریده کار چو من نیست و نه  
حالیا یک نگه ناز از ان ساوه بس است  
عاشق آن نیست که به کام تقاضا وصال  
این غزل اول فیض اثر میبشی است

ساغر از لطف بند میسکده بردوش آید  
گر مرا یک صنی شوخ در آغوش آید  
باش تا یک دانه ساغر زده مد هوش آید  
من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید  
چشم ساقی است که تاراج گر بوش آید  
آن بود نیز که میبک در آغوش آید  
هرش از بوسه زنی بر لب خاموش آید  
باش تا بادۀ این میسکده در جوش آید

۱۹۹

میرسد وقت که شبی به بته باده گسار  
از در صومعه تاس کده همدوش آید

بجی

انمنه نماند خلوتیان حجاز را  
ذوقی دگر بود به تماشا گه وصال  
لعل لبش اگر چه بکامم شکر نه ریخت  
هرگز یک به خوبی در عنائی تو نیست  
بیچاره نکته دان اودا می عشق نیست  
ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم

دیدم تپاول نسیم زلف و راز را  
چشمه بخواب در شده نیم باز را  
با ما سری است آن نگه جان نواز را  
ما دیده ایم بکلمان طهر از را  
ضائع کن غیب سرنگه باس را از را  
از بسکه دیده ایم نقشیب و فراز را

ہر چند جو نیز معشوق خوش بود  
 چیسے ز لطف نیز بیاخت در تم  
 آد بر م کہ کار ز اندازہ در گذشت  
 تانے کہ یکسنی نہ بہ اندازہ میسکنی  
 تاوک بزوغی سر در مار بجز گشت  
 سن خود نخواہم اینکہ بر افندہ حجاب راز

مابندہ ابم دلبر عاشق نواز را  
 تا اعتدال دادے تند ناز را  
 دست دراز گشتہ و آغوش باز را  
 تیزی ز حد سہمی طاقت گداز را  
 قربان شوم خطائے نگہ مائے ناز را  
 اما چہ چارہ کلک حقیقت طراز را

بر چین زردی صفحہ کہ شبلی بہ سر خوشی  
 از ہم گسست سلاک گہائے راز را

وقت سحر کہ عارض او بے نقاب بود  
 بزم شراب و شاہد رنگین و بانگ فی  
 اندازہ دان حوصلہ ہر کہے ست دوست  
 شب بود و صہ ہزار تماشاے دلفریب  
 با چشم نگرین تو کارے نداشتیم  
 ناز غور حسن نہ دادش اجازتے  
 بیدار کردہ است بہر گشتہ فتنہ  
 آخر از ان لبان می آوود چارہ چیت

در بزمش اول آن کہ رسید نقاب بود  
 این حرفے از فسانہ عہد شباب بود  
 با دیگران بہ لطف نہ بہ ماعتاب بود  
 صبح از کرانہ سر زد و دیدم کہ خواب بود  
 مار سخن بہ غمزہ حاضر جواب بود  
 در نہ سوال بوسہ مار اجواب بود  
 با آن کہ چشمم سحر طراش خواب بود  
 گیرم کہ از شراب و میم اجتناب بود

شبلی خواب کردہ چشم خواب است

بنی

۱۹۰۰

تو در گمان که مستی او از شراب بود		
در کعبه نیریا وستان کرده ایم ما صد جای بهر لوبه نشان کرده ایم ما از بسکه یاد نام بستان کرده ایم ما صد بار اگر چه سود و زیان کرده ایم ما دین کار را هم از ته جان کرده ایم ما از ما پیرس تا چه زیان کرده ایم ما		رستم بهر سود و زیان کرده ایم ما بی حالی نگر که به این دوری از رخ نام خدا برب و ذوقم نه دهد سیر زیان و سود نشد، هیچ آشکار جان را به راه هر دو فاسد تو با ختم از نام نیک در ره رندی و عاشقی
ببینی	شبلی سخن اگر چه ز راه فسانه بود نخسته ز راه نیز بیان کرده ایم ما	درباره ۱۹
آنچه چشم کا فرس فرموده است آن کرده ام بر ملا هم کردم، اکنون آنچه پنهان کرده ام سعی با آنچه ختم کاین شکل آسان کرده ام دست گستاخ آنچه فرموده است آن کرده ام گر شمار حلقه با س زلف پیمان کرده ام آتش بوده است و من خود گلستان کرده ام یا سگ و گد که نخ بوسه از زبان کرده ام بانه کار گیر را نخسته به سامان کرده ام		من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست ز بهر دورندی را بهم کردن چه شکل کار بود رسم و آیین هم آغوشی نمی دادم که چیست این هم آخر فیض شبهای دراز بهر بود ذوق ما بردم هم از روی عتاب بود او دین و دنیا می اگر می داری ایدل نیست چیده ام بهر مهر نوک مرده نخسته ز دل

<p>شام و صبح هست این گشته ام از بیم صبح در سخن با خاکیان هستم می بخی مرا</p>	<p>آفتاب و دردم و در خانه نه پنهان کرده ام ای چه میدانی که این فن با چه سامان کرده ام</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	<p>یاری پر سید شلی را که چون بر باد رفت مشت خاک در هوا پیش پریشان کرده ام</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>
<p>شب که تیر ناله من برگ و سامان کرده بود با صبح امروز از هر کج چشک افتان گشت ترک شیش چون پے تاراج دین آبرون در چمن رستی و از بهر نشا آورد باز رفتم و در سایه زلفش پناه آورده ام غازه هر رنگی که بروی دل افروزد و تب روی رنگین تر دید و بروی خاک ریخت طالع رسوائی چون بلند افتاده است از دم باد بهاری شاهد عینای باغ لعل معجز کیش او صبح سلمانی نهاد ستبلستان می دهد از جیب و آغوشم هنوز درو صالم نیز کام دل از وصل نشد</p>	<p>رنه مادر گنبد گردون گردان کرده بود شب مگر مشاطه زلفت و پریشان کرده بود تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود غنچه گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود زالن تم بای که برین شام هجران کرده بود هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود آن همه گله که گلچین خود بدامان کرده بود ورنه شیدای تو هم صد کار زمینان کرده بود از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود ورنه شیش رنجه مادر کار ایمان کرده بود زلف شکنین برم روزی پریشان کرده بود بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	<p>شیوه زندی چنان شلی به آب و رنگ کرد</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>

<p>آن دل که خاک گشته آن ره گزار بود شرم از لب تو مهر حیا گرچه بر نداشت آن شه سوار ناز رسید دزله گذشت آغوش شوق و دیده گستاخ و دست شوخ از بیکه تن بد بودی خوشگوار وصل صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فرخست با آن که جام وصل پای کفشیده ایم</p>	<p>سر جوش باده کهن روزگار بود شادم به این که غمزه پرفتن بکار بود مار همان نگه بره انتظار بود در وصل هر چه بود ز من خود بکار بود مستی برون ز حوصله اختیار بود پنهان به بزم باده بهمانیستیار بود خمیازه های شوق همان برقرار بود</p>
---	---

شبلی بیا که گرمی بازار بمبئی  
اسال نیز هست به رنگی که پار بود

<p>چون در طبع عشق گزیده کنسیم ما در راه عشق پیرو پیشینیان نه ایم و اعطای ما مخرج که ترک می و سرود از مبادا دوست که رندی و عاشقی ضایع سازد حسرت ستوری مرا</p>	<p>از روی شوق پائے زمسری کنیم ما این شیوه را به طرز دگر می کنیم ما شب گزیده ایم حمسری کنیم ما صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما وقت رسد که باز به بر می کنیم ما</p>
--	--

شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج  
بر دیم قطره دگر می کنیم ما

راهی دگر بنیسر حرم نداشت  
 دلمانز بس بود گران بار گشته است  
 عسرسن متاع عشق نمودیم ما و غیر  
 وحشی دلم به سایه زلف درازاد  
 صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام  
 مارا به بوسه های شکر ریز بر نواخت  
 از غمزه تو بسکه جهان پرسم او فدا  
 دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان  
 ماسجده نیاز تو اسے بکلاہ ناز

زاهد که تاب جلوه روی صنم نداشت  
 زین پیش ورنه زلف تو این بایه نداشت  
 سکیکن هنوز مایه یک چشم نم نداشت  
 آسود آن چنان که دگر هیچ دم نداشت  
 روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت  
 تا کسنگ گوید این که طریق کرم نداشت  
 یک کس ازین میان دل ایمان بهم نداشت  
 انصاف داد و گفت که این جام حجم نداشت  
 زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

۱۴ دسمبر ۱۹۰۶ء

شبلی زخیل زمره سنجان حتم گرفت  
 با آن که هیچ گونه زخیل و حتم نداشت

بہی

تا چہرہ زیباے تو ام در نظر افتاد  
 در حبیب و گریان چمن عطر نشان ست  
 عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم  
 بایندہ آن بادۂ نسیم کہ از جوش  
 زین پس بدن تیر تو ہم تو باشد  
 لے باد صبا شک نشان باز گذشتی

کیا رہ اساس خسرو و ہوش بر افتاد  
 بوی تو کہ در دست نسیم حسر افتاد  
 از بسکہ ہر امر و زہر روز دگر افتاد  
 از شیشہ برون جبت ز مینا بد افتاد  
 پیکان تو از بسکہ یکے برو گرافتاد  
 گویا کہ گذار تو در آن رہ گذر افتاد

رو کره مستاعی ست به بازار محبت	آن داغ که ای لاله ترا در جگر افتاد
شبلی درگز صومعه در می که ده آمد این غلغله تازه به می خانه در افتاد	
آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد لب تشنه زخم ست همانین دل بیتاب منون بیک پای مرغ که شب هجر افق قد و بالای دل افروز تو نازم تروستی آن غمزه چالاک توان دید	هنگامه مستوری زاهد بر آمد کان ناک پیشین که زدی بر جگر آمد از صبح و میدان قدس پیشتر آمد کاب دم شیر ترا تا که بر آمد تیرے که بز تیر در گریز اثر آمد
۱۰۱۹۰۶ ۱۰۱۹۰۶	لب را ز تبسم نتوانست نگه داشت و قح که ز جان داوون شبلی خبر آمد
ای که صد طعنه به خورشید و بر اختر زده گرچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است من نه آنم که سر از تیغ جفا بردارم انچه از گرمی هنگامه محشر گفتند یاد بادت که شب ز اول شب تا دم صبح از دو چشم تو عیان ست که در بزم طرب سیح نقشه به مراد دل داشت نه نشت	باز بر قتل که و امن به مکر بر زده میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زده گرچه صد مرتبه چون شمع مرا سوزده هست بزنی که تو صد بار بهم بر زده ست بودی و بباد ده ساغر زده زده جام می تاب و مکر زده مگر آن نقش که از بوسه به لب بر زده



بیهوشی	بوسه زخم از دل آغشته به خون می آید شبلیا سینه مگر بر دم خنجر زده	درباره ۱۹۰۰ء
که پرده بر رخ این کار میتوان انداخت دلم مرا ز ره رشک در گمان انداخت که چشم لطف به حالم نمی توان انداخت غمّت ز سینه بردن ادب زبان انداخت مرا به پیروی شیوه خان انداخت ز مصرع فتاد حرفی از میان انداخت		چنان نه شربت عشق تو بر زبان انداخت حدیث لطف تو با غیر شک نه اشتیاق ترا کدام جفا پیشه این سبق آموخت قفا که آن هم گنجینه های راز مرا فریب ز گسست و در شیشه ساقی پدیدیت میانش مگر که شاعر صنع
بیهوشی	به پارسائی هشی هم اعتماد نماند نگاه شوخ تو تا فتنه در جهان انداخت	درباره ۱۹۰۰ء
اندیشه خامی هست من نیز به سردارم اکنون که من بیدل سودا دگر دارم من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم این خرده مستوری کا سال به بردارم بگذار که این پرده از من تو بردارم زین گونه اگر خواهی بسیار بهنر دارم دان نیز نمی خواهم کز روی تو بردارم		اے آن که همی گویی کز راز خبر دارم ای دوست پسر از من رسم دره تقوی را ای رنگ نه رخ جسته یک لحظه توقف کن تا سال دگر خواهد شد، زمین می و طرب رو به چنین روی نمایان نهفتن نیست رندی دمی کاری مستی و نظر بازی یک دیده حیرانی از هستی من باقی ست

ای متکلف کعبه این جلوه فروشی صیبت از زهد و رفیع خود بفریفته ام <sup>حسنة</sup>	من هم به سرے کوی که گاه گذر دارم ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم
ای شیلی انمانی این پرده دری از صیبت اینها که ز خود گفتی من نیس ز خبر دارم	
از همه کار جهان دل می دستی بگزیند سبحه داشتم از جمله اسباب دروغ تا به این مایه شب بجز نبوده دست دراز دام داران همه از دام پرستند هنوز عارف از کشمکش رود قبول آزادست مردم گوید میمان در می که را	بعد عمری که در اندیشه مهر کار بماند رفت از یادم در خانه نخر بماند چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند بوسه تا دام مرا بر رخ دلدار بماند یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند کز جهان رفتم داز من می و ز نار بماند
مرغ در دام بنفشه دو بد رحبت درمید دل بهان در خم زلف تو گرفتار بماند	
در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم هر جلوه مرا نتواند فریب داد از ما بجز درس فنون ریا که ما مجوییم ز دولت و صلت هم از من است ما را به نقل و بادیه می احتیاج نیست	یعنی که مست بادیه منصور بوده ایم پروانه چراغ سحر طور بوده ایم عمری در از نراهد و مستور بوده ایم تو بس قریب بودی دما دور بوده ایم ما از نگاه مست تو مخمور بوده ایم

معذورم اربہ فہم نیا حدیث دوست	در بزم راز از دقہے دور بوده ایم	
۱۰ اپریل ۱۹۰۶ء	شبلی مباحث منکر رفتار ماکہ ما مست از مے شبانہ پر زور بوده ایم	الہ آباد
ای اہل گرہ من خستہ ترا کار سے ہست بوسہ لعل تو گویند بہ جان می ارزد از جفا مائے غم ہجر تو از جان رسنم ہنسہ ریداری یک بوسہ تہی مایہ نیم کار با طرہ کیوی تہان افتادہ است از سر پائے غم انچہ بجا ماندہ بہر جبر	اند کے باش کنز و وعدہ دیدائے ہست گر بہا سیکنی اید دست بخیر دے ہست این بود اندک ازان جملہ کہ بیائے ہست اینکہ پرسی دل دینے بہ تو ہست ہائے ہست ماچہ دانیم کہ تسبیحہ و زنتائے ہست دیدہ ہست و در و حسرت دیدائے ہست	
اپریل ۱۹۰۶ء	شبلی شیفۃ در حلقہ سودا و دکان گوئی قافلہ و قافلہ سالائے ہست	الہ آباد
طوطی گلشن عثم شکر افشان نشوم خنک آن کس کہ بہ ذوق نظری شمع قانع	تہانہ آئینہ نرومی تو مستایل دارم وامی بر من کہ صد اندیشہ باطل دارم	
	کوشش ناخن تدبیر چہ سودم بخشد من کہ یک رشتہ و صد عقدہ مشکل دارم	
بہر سوی ستاع عقل دانش ابر افتادہ است بہ دست آوردن دل یک حدیث لطف میخواید	بہ غارت برد باز آن چشم پر فن کاروں را بہ این کمتر بہا از کف مدہ جنس گرانے را	

دلم از شیوه این گلرخان از جامنی آمد  
خلیل آهنگ طرح کعبه اسلامیان ارد  
فلک بگاشت بر من دلربای نکته دانه را  
بدست آورده ام من نیز خاک آستانه را

حدیث عشق خوش بوده است  
شاید بتوان زین حرف نگین دستان را

دوش من خبر آورد که در عرصه حشر  
دیده ام در حرم آئینه زیبا سنی  
زور سرخیه مژگان تو گرا این باشد  
عاشقان راهم آئین عمل خواهد گشت  
نیست فرقه زمین تو تن زار مرا  
گفتگو از خم و میسنا و سبو خواهد بود  
که اگر چون تو کس هست هم او خواهد بود  
لے با خرقه که محتاج رفو خواهد بود  
ماجرای که میان من و تو خواهد بود  
در بود نیز بهین یک سر و دو خواهد بود

نوازش های او سی بود دانسته ام اما  
تو هم دانی که کارش تنگ خواهد گشت آخر  
تنگ ظرفی چون را بوی از می نیز پس باشد  
مبادا آنکه شلی را به وصلت دسترس باشد

ایاران آشکار گفته ام این حرف پنهان هم  
آنکه کاش آنقدر سرمایه کردی از کاشایش  
بد آموزی لطف آشکارای بتان نام  
حدیثی بخنجر کم اتفاق افتاده دوران را  
شب صلی و دانسته خواهم و از بهر آن خواهم  
دو دل بودن درین رخت عیبی نیست

که شمع نکته دانی برد از من غسل ایمان هم  
که می آمد بکار ما و دل در روز هجران هم  
که دل قانع نشد با آن نواز شمای پنهان هم  
که من دان و دنا صحت دان و ندان دان هم  
که خواهم گفت با او شکوه ایام هجران هم  
خجل مسم ز کفر خود که دارد بوسه ایمان هم

۱۹۰۶ء	مدہ از دست خود رنگین لڑائی بچو شبلی را تو شاہ حسنی و در کارواری یک غزنخوان ہم	اکتوبر
<p>کز سفر یار سمنر کردہ مامی آید آمدان گو نہ کہ در باغ صبا می آید یا نگار پستی سوئے سپاسی آید چون بسا مد بہ مراد دل می آید ہم بدان قاعدہ مہر و وفا می آید کہ گزندش رسد اردہ تہ پامی آید شیوہ ہست کہ از دیدہ مامی آید کان تماشا کردہ حسن ادا می آید ترک شوخی است زمینان غامی آید می توان یافت کزان بند قبای آید ہر سیمہ کہ ازان زلف و توامی آید شاہ ہنر کہ بہ آئین گدای آید روی تنہفت دہ بہ آئین حیامی آید کان کہ میخواستی اورا بدعامی آید</p>	<p>پیک فرخندہ قدم فرودہ سرای آید رفت از شہر بدان سان کہ بہاران چمن گوئیایو سہفت گم گشتہ بہ کنعان آمد رفتش گر چہ بکام دل احباب نبود غوی خوش بہ بہان لطف مصفا ہست کہ بُو نشستہ ماے دل عشاق بچسبید راہ فرزید آب بہ خاک سر راہش اکین کار دیدہ و دل ہمہ دکان تماشا چیدند ابروان خنجر و گیسوی سمر و شہتہ کند ہوی جانی کہ شام دل و جان تازہ کند ہر کجای گذرد عطش نشان میگزد آمد و از دل ماصبر و سکون می طلب کار ز اندازہ مہرای نگہ شوق کہ او ای دعای سحر از جہنم فرود آئی کنون</p>	
	شبلی غزودہ آورد دل و دین بہ شمار	

سنه ۱۰۰۰	غیر ازین چیست که از دست گدایم آید	۱۴ اکتوبر
<p>نه همین بوسه که دشنام خوش است هم در آغاز و هم انجام خوش است گر به مانیز نشد رام خوش است بوسه از پس دشنام خوش است دین حکایت زلب جام خوش است که مرانیز همین نام خوش است گرچه این شیوه به ابرام خوش است روی او جلوه که عام خوش است</p>	<p>هر چه هست از لب کلفام خوش است عشق را اول و آخر نبود مدعی از هوس خام گذشت باده را نیست خود از نقل گریز می نیز زده به جوی سنده حم هر دمی بنده خویشم بخوان بوسه بطلبش نیست نکوست نخوان پرده به خورشید کشید</p>	
کفر	<p>بگذر از باده به پیری شلی زانکه هر کار به هنگام خوش است</p>	۵ اکتوبر سنه ۱۰۰۰
<p>هر شیوه اش بلای دل دردمند بود با آن که کار با صحنه خود پسند بود یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود یارب کدام جاسر این رشته بند بود پرسد من که نرخ مستعاج تو چند بود سر مایه که بود دل ستمند بود</p>	<p>آن شوخ پس که پاچیمش لبند بود در شوق پاس گرمی نازش بجانماند بنجیده ایم فتنه محشر به قاتش هرگز حدیث شوق به پایان نیامده است می بخیم این که قیمت دل تا کجاست تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا</p>	

<p>شعر</p>	<p>شبلی ز بجزا دست که ذوق سخن نساند شکر نشانیم همه زان نو شخند بود</p>	<p>۱۶ اسکنوب</p>
<p>پیام بنده به آن خاک آستان برسان دگر نه لطف بفرماید در آنگان برسان روا مدار درنگ و همین زمان برسان اگر نه جمله توان انچه میتوان برسان چنان که با تو گویم تو همچنان برسان در و دو گوی و دعایم زمان زمان برسان بیاد تر بس من به آسان برسان</p>		<p>نسیم صبح بیا، راخته به جان برسان متاع جان و هم ارپایه مژدمی خواهی دور شوق شکیسبانی تواند شد حدیث شوق نه چندان که در بیان گنج تصرفی کن از پیش خود در و چیز به آستانه اوسر نه در و رسته ادب بگو که بر طبق دعدای پے پے</p>
<p>شعر</p>	<p>سلام شوق و تمنا ز بنده نعمانی به ساکنان در ادیگان یگان برسان</p>	<p>۱۷ اسکنوب</p>
<p>محبت را همین یک نام برین بودا کردم در بیخ از زود کار یها که مکتوب تو واکردم غلط کردم که آن بے مهر را در آشنا کردم به او دل را سپردن خواهم اول بهبا کردم که تو بنده قبار عتده برستی و واکردم</p>		<p>دل دین با ختم دین چنین اکنون جان فدایم تماشا داشت آن بهنگامه خیر نیامی دم خیال خام چنین با س یاران عالمی دارد متاعی که بدست آسان قدری نیدارد شب و صبح و شعله چنین صدره نصیبم باو</p>
<p>له به کردن مول کرنا -</p>		

نیم در بند پاخ اول کارست میدانی		به این شادم که آن بت ابر پیغام کشا کردم	
۸ اکتوبر		دل افسرده را آئین عشق آموختم شبلی سے میدا تم با خویش رستم کیا کردم	
ز جان گذشتم و باز هم بهر نی آید اگر چه پایہ بلند است پارسائی را ز بسکه از همه سو در کشاکش افتاده است فراق و هجر دیار خوشے بود کرد و دل اربدست تو افتد نار و جان کن به جان سپردن من نیکو کرد این آستان جدا زد دوست شب با هتاب اچکنم چنان به حلقه آغو شتم آن نگار آمد		که نیت زودم و آن بت بهر نی آید و لے زفتنه چشم تو بهر نی آید خدا نگ تا ز دل تا جگر نی آید پس از گذشتن شب هم چونی آید که این مستاع بکار دگر نی آید که یار زود تر از زود تر نی آید که کار عارض او از قمر نی آید که مه به مالہ ازین خوب تی آید	
۸ اکتوبر		به خوار سے که زکوی تو رفت تعالی گلان برم که ازین پس دگر نی آید	
به حال خسته اش رجمی توان کرد ره د آئین تقوی نیز بد نیست نصیب عاشق از رویش بهین بود به رندی نام نیکو زان بر آورد		که مرگم عشق را بے خان مان کرد اگر کائے نباشد می توان کرد که جای بوسه را یک یک نشان کرد که دل را هر چه من گفتم همان کرد	



به وقت جان سپردن گفت نهاد دل از خوبان گرفتنی خوب کردی محبت پایه بالا برد، دل را به بوسه دل نوازی کردی اما چو تنها با حرلیان بر نیامد نفقت از دیده اهل نظر هم اگر گشتگی بختم هین است مرا از پیر گردن شکوه نیست بهم چون خواست با او شرح گفت بگو با سامری کاموزشش فن مرا از عشق خود، خود می کند منم به یاران معنی تیر قضا را جنون یار ندی و شاه پرستی	نکردم عشق اما می توان کرد ولیکن ذوق و عرفان از زبان کرد زینے را بر بود و آسمان کرد ازین هم خوب تر کاری نمی توان کرد حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد جماعے انجمنین را رنگان کرد زمین را می تواند آسمان کرد که با من هر چه کرد آن فوجان کرد نگه را نیز با خود، هم زبان کرد ترمی باید از چشم فلان کرد چنانش چرخ بر من میسبان کرد نگاه شوخ او خاطر نشان کرد یکے زین کار را آخر توان کرد	
۲ رکعت	همان کرد از سخن دیهند شبلی که صائب در سواد صفهان کرد	سنه ۱۹۷۰
من اگر پیر دی شیده استان کردم کار مستور می و شاه طلبی هر دو خوش است پادشاهی	کسب این فن همه آن نرگس فغان کردم شکر این که هم این کردم و هم آن کردم	

<p>نگه گرم در آخر همه پیدا به تو گفت          بامی و باد به پیرانه سرم کار افتاد          بوسه بے ادبم با تو به مستی کرده است          چشم لطف از تو به اندازه آن می دارم          زان به سرستی و رندی شدم آواره که من          جان سپردم به فراق تو و از غم رستم          در خون نیز ز اندازه و آیین نشدم          هر غباری که ز کوی تو بخیزد گوید</p>	<p>آن همه راز که عمری ز تو پنهان کردم          آه از آن تقوی کی سال که نقصان کردم          شیوه های که هم از غسل تو پنهان کردم          که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم          آنچه آن ز گیسو میخواره گفت آن کردم          شکلی بود که برخویشتن آسان کردم          زلفت آن سان که بغرود هسان کردم          سر سه در ره گذر باد پریشان کردم</p>
<p>۱۲ اکتوبر</p>	<p>شکلی این فن نه به این شیوه و آیین بوده است          پیش ازین کالبدی بود که من جان کردم</p>
<p>حکایت من داو - اگر چه راز پنهان بود          ز نیش عشق هنوز زار منی بری ذوقی          بند پاگی خاک کشتگان این است          به پیش غیر به دشنام استیازده          اگر چه چشم دلم روی در پی آورد          زبکه نام تو از ذوق لبسم گذرد          اگر به وصل تو ستانه چو شیم این است</p>	<p>بے نماز که این حرف داستان گردد          بپاش تا قدری آشنای جان گردد          که باینهم ره دوست همستان گردد          روا مدار که خود سودن زبان گردد          ز خنده نمکین باز بچنان گردد          عجب نباشد اگر غیر بچکان گردد          متاع بوسه بترسم که را بکان گردد</p>

به این صفت لب لبرنی که عاشق	حدیث دوست به ذوقی که در دمان گردد
۱۲ اکتوبر بهینه گوهر فطرت که نام او شبلی است چنان کن که دوست تو را یگان گردم	۱۲ اکتوبر ۱۹۰۰ ع
چشمش به سوئے مانیکه نامم کرد ذوقی مختل به لذت کاوش نمی رسد صد بار در حریم چمن پیش روی تو بهنگامه سرام تو شوریده وقت کرد شیرینی لبش به شکر غوطه میدهد آه از کرسنه تو که تعلیم نازداد	ساقی به جام ریخت اے نازیده را داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را آن کشتگان مرگ خاک آرمیده را دشنام شایخ مکرر شنیده را آن چشم نامیست به خواب آرمیده را
۱۲ اکتوبر شبلی اگر حریت و نظر باز بوده است عیش کن که در توان بخت دیده را	۱۲ اکتوبر ۱۹۰۰ ع
روزگاری است که سزانه و دانا بودم عشق هر چند به دست تو بهیچ بغر وخت خون دل بخورم از حسرت ناکرده کنون به شکر خنده لطف تو سلی نشوم هندوی زلف تو چون کفر فروشی بچند	حال باطلت آن است که نادان باشم قیمتم کم کن ازین سیر کارزان باشم آن شدای دوست که از کرده پشیمان باشم من که خورده آن سسزه پنهان باشم تنگ من باشد اگر زان که سلمان باشم
۱۲ اکتوبر من نه از ارباب تقوی بوده ام	۱۲ اکتوبر بامی و نه بودهام تا بوده ام

<p>از چالش هم نه بردم بهره          هیچ از صبر و سکون با من نبود          قیس ز آئین جنون بیگانه بود          ترک دانش کردم دنا دان شدم          با خیالش بس که بودم بمنشین          بوسه ماسه بردم از روی لبش          دام وصل او ادا نگاشته ماند</p>	<p>آن قدر محو تماشا بوده ام          در سراق دوست تنها بوده ام          روزگار به هم به سجده بوده ام          این دلیل آن که دانا بوده ام          گویا باد دست هر جا بوده ام          در شب و صبح به نیستی ما بوده ام          گرچه عمر در قضا بوده ام</p>	
<p>۲۲ رکتوبر</p>	<p>هم ز فیض شبلی نعمانی است          این که در هر شیوه یکتا بوده ام</p>	<p>شبهه</p>
<p>این چنین گردن دعوی نه فراز چکند          غیر ازین هیچ متاع نبود عاشق را          عاشق از بسکه پیش تو ز تو محروم است          بسکه در دامن اندازد و رمان بگذشت</p>	<p>بسیاری گریه بر خویش نثار چکند          در قمار تو دل از نیزه بازو چکند          دست اگر سوی تو گستاخ بازو چکند          چاره گر با من بیچاره نه سازو چکند</p>	
<p>۲۲ رکتوبر</p>	<p>شبلی دل زده در وادی غم دیر رسید          گرم اگر در ره عشق تو نه نثارو چکند</p>	<p>شبهه</p>
<p>آن شوخ را به من سرکن پرسن خوانند          دل در ادای طاعت حق حلیه جویند</p>	<p>یعنی گل مراد مراد رنگ بونماند          عذر هم بجه که با ده بست در خونماند</p>	

<p>چیزی به من نه گفت مهر افکند مانند چیز نیافتند دسر جستجو نمایند پیدا است این که آن دوش بر من بماند خون بخورد که میسکند را بر و نماند</p>	<p>افزون طرازی گمته ناز راه بین بنگر به پست فطرتی صوفیان و بر هر چند آن نوازش ظاهر بهمان بجاست در دو چشم باد که در تو می فروش</p>
<p>مسئله ۱۹۰</p>	<p>شلی هرا نچه داشت بد دل بزرگان فکند گویا که کار با حسن نیستند خونمانند</p> <p>۲۲ مهر کتوبر</p>
<p>آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد گرچه صدره که روی می ان با نمی بایست کرد هم و مان شیشه می بازی بایست کرد چون خطر کاری است با ما را می بایست کرد در چنین کاری مرا انبار می بایست کرد پس روی غمزه غمازمی بایست کرد من بر آنم کین سواش بازی بایست کرد اول این آئینه را پر واز می بایست کرد هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد ابتداء از ان غمزه غمت از می بایست کرد بندی حافظ شیرازی بایست کرد</p>	<p>دل تشار غمزه غمازمی بایست کرد کار عشق خوب و یان ناکر شیهه ایست در بدستان اگر از هد زبان بکشوده بود خود پرستی ما ترا می دل عشق آوازه ساخت بار غم ای قیس تنها یکشتی از ابلهی شبهه دل بردن آسان نیست چشمتن بگوی دل تنگ کرد از دیکت بوسه و خاش نشست دل که زنگ آلود و دانش شد سزای عشق نیست عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را گر سپاه حسن را فرمان خون کردن دهی گر خداوندی بوس داری در تسلیم سخن</p>

۲۵ رکتوبر	ما به این مستدر از تورانی نیتم اندر سخن شبلیا سحرست این اعجازی بایست کرد	۶۹۰۰
شاهدان باغ در هجرتوزار افستاده اند شرط نیست تنه باده و ساغز دودان ناتمامی های سحر سامری دانی ز جلیت از غلط فتنی بر یوسف در تاشاگاه حسن شده های دلمری را خوب می داند ولی هم چشم لطفی ای چمن بر می صنیع هرت چون شیخ میب دالان ریاد آمد جام می یا بوسه لعل شراب آلود او منبر و محراب کوس عشق را شائسته نیست نامه و قاصد و حریف آن بت خود کام نیست بوسه تنه اشک و خیاره ذوق مرا	این قیاس از زکس بیماری بایست کرد مختب در اینز با خود یاری بایست کرد کسب این فن از نگاه یاری بایست کرد انتظار گرے بازار می بایست کرد آنچه با ما کرد، با خیاری بایست کرد آنچه با گل کرده، با خاری بایست کرد اندین فن زحمت بسیاری بایست کرد زین دو کار و نشین یک کاری بایست کرد شرح اسرار نهان برداری بایست کرد خود ترا، اسی جذبیل اینکاری بایست کرد تلخی دشنام هم در کاری بایست کرد	
۲۵ رکتوبر	گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد من بر آنم کین چنین اصدکاری بایست کرد	۶۹۰۰
هر ذره زشت غبارم همان بجات بگر و روح شیوه بیگانی که دل	گویانیم دوست به خاتم گذر نکرد در کوس یار دقت و مرا هم خبر نکرد	

<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>	<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>	<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>
<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>	<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>	<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>
<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>	<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>	<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>
<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>	<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>	<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست ہیں کہ خود قرۃ نیز تر نیکو د</p>

بے سبب نیست کہ یوسف ز بسا افتاده است آہ جان سوز کہ در سینه ام آرام گرفت واد ازین پیری بے صدف کہ ناخوان رسیده	دلبر شوخ من از خانه بہ بازار گذشت این همان است کہ از گنبد و دار گذشت آہ از ان عهد جوانی کہ بہ ناچار گذشت
۲۶ اکتوبر	بسکہ سودا زده رندی روز است ز دم شبلیا سستی اسال من از پار گذشت
مرا کہ در ره عشق تو اولین گام است	امید یوسف اگر هست ہم بہ پیغام است
شیخ شریک باد و ساغر نگشته است داغم ازین کہ رندی و مستقیم هنوز ذوق حدیث عشق تو آن بدیکن بخور آلودگی بہ دامن پاگان نیرسد یک کس نبوده است کہ برین دلش خست	یعنی کہ از طریق ریاب نگشته است با تقوی گذشتہ برابر نگشته است صد بار گفتہ ایم و مکرر نگشته است گوہر در آب بود ولی تر نگشته است دامن شوخ دیدہ را قرہ تر نگشته است
۲۸ اکتوبر	شبلی طبع مرا کہ از عشق داشتم زین راہ ہر کہ رفت دگر برگشتہ است
بابا بہ ہر حال بد گمان نبود از لذت دانی تم می توان شناخت میگویم کہ "دل بہ کس دادہ مگر"	خوش بود آن کہ باز محبت عیان نمود کین جور از تو بودہ و از آسمان نمود مار بہ نکتہ دانی او این گمان نمود
لہ از بہان دادن رخ کا گشت جاننا۔	



<p>حاجت چاره سازی دشمن برده ایم          با ما به صلح ساز و لیکین همچو دوش          جانے بر بوسه باخته دوسد کرده ایم          این شیوه زین دوسلک بیرون نیرد          صد حرف راز بود نهان در گاه من          یک ره نسیم دوست نیاد و دلی دوست          از شرم یار پرس که دغلوست فصال          صد بار از سحاب گرد بر چشم من          در بزم عام نیز به ماطف است لیک</p>	<p>با آن که دوست نیز به ما هر بان نبود          کز تیر ماے غمزه یکے در کمان نبود          در پیش میکشید بشما هم گران نبود          جور از تو بوده است گرازا آسمان نبود          شادم که کار با صهنی نکتہ دان نبود          گویا بسوی ما ره این کاروان نبود          ما بوده ایم دیار و سکه در میان نبود          با آن که دشمن گریه هنوزش مان نبود          زان شیوه ماے خاص یکے در میان نبود</p>
--	---

۲۹ رکتوبر	در حیرت که پاکی گفتارش از کجاست شبلی مگر مردم هندستان نبود	سنه ۱۰۹۰
-----------	---	----------

<p>خواهیب اگر که عیش و نشاط فردن کیند          عمر است این که حائل فرزانه بوده اید          دور از دصال دوست نشاطم حرام باد          من نیز همچو شیخ دم از زهد می زخم          کار از بدون گذشت مریضان عشق را</p>	<p>دیوانه است عقل ز شهرشن بدون کیند          هم بد نباشد اردوسه ماهی حسنون کیند          در جام با ده گرتوانی بد خون کیند          اول مرا به با ده و سه آزمون کیند          گر کردنی است چاره در و درون کیند</p>
---	---

له با کشیدن قیمت کا بڑھانا ملے گرد بدون پیشدستی لے جانا ملے درس عدوان بود، بہن کا خوب یاد ہوتا۔

<p>زاهد بے دود و به جلے نہ بُرد راه سرتی میسم نتواند ز جاے برد</p>	<p>بارے بوسے میکده اش بنون کیند مارا به نشے نگھے آزمون کیند</p>
<p>فرصت ز دست میرود و دار دیگر میشد گر کردن است چاره پیشی کون کیند</p>	
<p>تیار خسته غم الفت نیستوان گر چه از دل طعم بود که شیدانه شود سوز غم هست گزندگی که بانوش رود گر غمان نگه شوق به دستم بوف شا به شوخ کسے رانه شود و در فرمان</p>	<p>من خود به حیرت چه بگویم که چون کیند لیک چون شد نتوان گفت که رسوا نشود در عشق ست بلای که ز سر و اندشود سهل می بود که عشقم به تو پیدا نشود و شد و نیز به طلفت و به مدارا نشود</p>
<p>شبیلا مصلحت آن ست که سازی با بهر گر چه این زهر به کام تو گوارا نشود</p>	<p>۳۱۹۰ ۳۱۹۰</p>
<p>در کودکی زهره من می شناختند لطفی نه کرده و گران بهار نیم از بسکه خوش محاوره افتاد چشم او لطفش به غیر پیش زابده است و دش دل را ز غمزه باز گرفت طبع دار و قتل عاشقان چه قدر خیره گشته است</p>	<p>سوز عیان بگشته عشق نبوده را ما از تو می خیم متاع نبوده را کردیم قسم از سخن ناشنوده را گویا عزیز داشت دل نور بوده را نتوان ز در و خواست متاع نبوده را تا از مود بازوئے نا آزموده را</p>

در نامم منور گناه نه بوده را	از بس گنبدی من کاتب عمل	
۹۰۸ شبه	شبلی زجیل بود که در شیوه مائے عشق ما آزموده ایم دل آزموده را	۳۱ اکتوبر
<p>یا دآن روزی که من با خود جهان داشتم ماجرای با گارِ بکشته دانه داشتم آشتی مائے نمان با پایان داشتم از غورے آنکه من هم آستان داشتم من که در آغوش خود جان جهان داشتم کز زمین کوچه او آستان داشتم هم به او گفتم ار در دهنان داشتم از نگاه شوق با او داستان داشتم با عدویستم ار در دهنان داشتم بود تا وقت که من خواب گران داشتم</p>	<p>یک سر و صد گونه سودائے نمان داشتم یا دآن روزی که دور از ماجرای جهان یا دآن روزی که پنهان از حریف بدگان یا دآن روزی که دست افشان گدتم از هم خود تو دانی با جهانم تا چه خواهد بود کار هیج پاک اگر گوش گردون گردانم بنود یا دآن روزی که از ناکرده کاری با خیش گرچه حرفی می نیارتم بدو ستاخ گفت یا دآن روزی که من از سادو جی های خود شکیلا آن جلوه نیز نگهائے بی بی</p>	
<p>که هم از نام دهم نشان برخاست وان جفا جو به متحان برخاست زاهد از کوچه معان برخاست گر دے از کوچه بخلان برخاست</p>	<p>نه بهین عاریق از جهان برخاست آسمان در کسین نداشت پرن جوی از دهنی کردند سر نه بھر چشم من آرید</p>	

	صبر بچاره از میان برخاست نگس از باغ ناتوان برخاست		غم او بکس پائے کرد و راز در سراق تو جسد به بخورند	
شعر ۱۹۰۸	شبلی خسته دل مگر جان داد شورے از کوچ فلان برخاست		یکم نمبر	
جورے کے کردہ است بہ طور جفا بنود با ما از ان نہ ساخت کہ زود آشنا بنود دیدم کہ جائے یک نگہ آشنا بنود گویا بہ باغ بند قہائی تو دانا بنود وین شکوہ از تو بود ز باد صبا بنود با ما کہ بودی سربہ ما آشنا بنود دان جا بہ قدر یک صحنہ نیز جا بنود بے راہہ رستم ز طریق خطا بنود		از بک طفل بودہ و کار آشنا نہ بود دل را بہ این سرب تسلیم کیار آن بزم ناز بک نہ بیگانہ پر شدہ است ہر گل مستاع خوش بصدنا ز میفرخت محروم مانن ایم سنوز از شمیم زلف نشکفت اگر دل از بہہ بیگانہ گشتہ است زاہد بہ سہت محرم کعبہ ناز داشت از بک جادہ ماے غلط شاہ راہ گشت		
شعر ۱۹۰۹	داغم کہ شبلی از مئے وئے بی نصیب ماند با آن کہ این عزیز ز اسل ریا بنود		یکم نمبر	
پوسہ لعل شکرین ہشد راہ در سیم وفانہ این ہشد ہمچو نقشے گہ بر نگین ہشد		انچہ خوشتر ز انگین ہشد بہ دو حسرتی نہ کردہ یادم بر لب ادشان بوسہ بود		

<p>می نرنجسم اگر وفات کند دوست اگر مهربان بود چه غم است دل زهر کس که برد، باز نه داد این عجب نیت گر حزن باشم</p>	<p>یاد زود آشنایان باشد آسمانم اگر به کین باشد شیوه دلبری این باشد هر که عاشق بود حزن باشد</p>
<p>سر زبیر شریف</p>	<p>زاهد در تندرست و دور کار اند شبلی آن بوده است این باشد به دیال</p>
<p>تیش ز حال خسته دلان تا خبر گرفت پایستور و رند هر دو دم از عشق می زنند هر چند نامه ام، همه با نیت پاره کرد ترسم که قند دگر اند جهان نیت تخم امید باده زمین ماند و غیر را عاشق نه دیده ایم به ذوق که آن قبا شیرینی به لذت دشنام او نبود غافل به خواب ناز تو خستی و بوسه ام زاهد ز راه عشق به جایی رسید ابر بهار این همه گوهر قشای نه بود خود یک شبانه راه، ز مایه رسید است</p>	<p>یار سر سکه که بر تن ما بود برگرفت آه این چه آتش است که در شکم گرفت یجبار می توان ز کف نام برگرفت کان تو بهار نازت رخ پرده برگرفت نخل همی شکوفه قشایند و شکر گرفت گستخ دخیله آمد و تنگش به برگرفت گو یار خوش لعل لبش در شکر گرفت کامم خود از دلمان و لبان تو برگرفت معذور باشد ای پسر که دگر گرفت گو یاکه در سس گریه ز قشایان گرفت با آنکه شمع راه فنا پیشتر گرفت</p>

<p>لعل چنین که لب نتوان داشت باز او با آن لطافت که شکر خنده تو داشت واعظ تو نیز گر چه که گمراه بوده آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت بر تخت گاه شاخ چشم نوشت گل</p>	<p>روی چنان که زو نتوان دیده گرفت بار غمی که بر دل ما بود برگرفت گمراه تر از تو آن که تر از راه برگرفت یا بود آتش که به هر گوشه در گرفت مرغ آن نوای باریدی را ز سر گرفت</p>	
<p>۳۲۰ شماره</p>	<p>شبی فائز عظم الفیت تمام گفت مجنون تمام کرده او را ز سر گرفت</p>	<p>۳۱۹ شماره</p>
<p>این را بازی فلک کج نهاد نیست در یافتیم مستی ذوق وصال را هر خط چشم مست تو بنیادی کند فایغ ولی به بهره هر کس نمی رسد ساز و بن که بگذرم از دشمنی غیبه اکنون چه گویم که بهای دلم چه بود مجنون که در گزیدن لیس غلط نمود ایمان ما اگر چه به تقلید بوده است در قتل ما به تیغ و نانت چه حاجت است می داند اینقدر که ز جان نیستم دریغ</p>	<p>در وصل نیز عاشق غم دیده شاد نیست این نشه هم ز حوصله ما یاد نیست آن شیوه ها که خود نگشت راه یاد نیست تا جی است این که دست دیکه یاد نیست این نیز شیوه ز ستم است و اد نیست تو خود من را می و مرا نیز یاد نیست در در سگاه عشق هنوزش سواد نیست طعم مزه که کفر تو هم اجتهاد نیست گویا تر از غمزه خود عمت اد نیست هر چند در وفا به نش اعتماد نیست</p>	

شبی اگر ز اهل صفایت گو مباحث	این بسکه آشنائے نفاق و عناد نیست
نیز به دلبران جو روزند و جانیز کنند قاصد اصل ارچه بگیرند ز آغوش و کنار حرف انکار ز زبان همه ازل بود اینک گویند تبار را کر می نیز بود گاه گاه به بن خسته بیدل دارد	دین جز افسانه نباشد که وفایز کنند این شگون اندر و بند قبایز کنند که که این کار به آئین حیایز کنند باورم هست بشرطیکه به یایز کنند اتفانے که بر احوال که انیز کنند
در زبیر	شبلیا نابلد کو چشم عشقیسم و سلی دوستان تهمت این شیوه بهایز کنند
پیرانه سر هوائی و جام کرده ایم شام فراق را به سحر چو لیل ان ساند ما هر چه گفته ایم به ناچار گفته ایم خوابیم ترک شاد دمی و ز برای این ز بهر دراز ما به امید بهشت بود ایفا که وعده ساز که ما هم وفا کنیم	ما ابتدا سے کار ز انجام کرده ایم سحری گذشت تا سحری شام کرده ایم ما هر چه کرده ایم به ناکام کرده ایم از زاهد فسرده دلی و ام کرده ایم این کار بخت از طمع خام کرده ایم آن وعده ماکه با دل کام کرده ایم
این نمی دانم که گرم یا مسلمان نیستم	این قدر دانم که زاهد آنچه هست آن نیستم

له این عزل غلام ترتیب نوشته شد و ذلالت لان المقطع کان نیاسب الخاتمة ۱۲

<p>آسمان طرفی نہ خواہد بست درود اسی من  پایہ کفرا چہ حد چون سننے بودے  لعل جان بخش تو ام گر چارہ فرمائی کند  گرچہ خود داغ کہ چند ان عاقل و نادانیم  ہندوی زلفش چہ ادا من بھی چند ز من  فرہ باد کہ باستی و رندی تو کہ سنم  شاعری از من مجبور از سواد و بی</p>	<p>زان کہ او دھون سج من ایام ازلان نیتیم  من یہ این شادم کہ آخر ہم سلمان نیتیم  من ازین دعوی بروں آیم کہ در مان نیتیم  باز ہم چون نا صح بے مایہ نادان نیتیم  اندکے ہم کا فرم چند ان سلمان نیتیم  چون رہ و رسم دریا را مرد میان نیتیم  حالیا شبلی شدم رند غل خان نیتیم</p>
<p>تا نر کس تو عہدہ انگیز نہ بودہ است  نہو عجب اگر گرم در آ میخت بہ اغیار  واعظا مگر ت کار بہ لعل لبش افتاد  داغ کہ بہا چمن "بے" امسال</p>	<p>این ملک حسن بلائیں نہ بودہ است  شوخی کہ بہ مانیر کم آ میگز نہ بودہ است  زین گوئے حدیث تو دلا دیز نہ بودہ است  بر عادت پیشینہ جنون خیز نہ بودہ است</p>
<p>نمبر</p>	<p>ہر چند غلط نیت کہ شبلی ل دین باخت  این حرف دے مصلحت آئیں نہ بودہ است</p>
<p>نیتیم گرتیم عیار مہ کنعان  بیکار تر از او بود و ہم عالم  بانالہ خوش افتاد مرا، ورنہ تو دانی</p>	<p>حاشاکہ بہ خمیا زہ ذوق نظر نیت  آن دست کہ در حلقہ طوق کر نیت  کز نالہ و زار ہم میداثر نیت</p>
<p>لے گرم آئین اگر خوشی سے ملنا۔ لے کم آئینہ جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔</p>	



<p>نے نالہ ستانہ وئے گرمی آہے دانی کہ درین مسرکہ بانام و نشان کیت نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامہ عشقے .....</p>	<p>امروز بکویت مگر آشفتمہ سرے نیست آن است کہ از نام و نشانش اثری نیست اے داسے بہ شہری کہ در وقتہ گئے نیست در مملکت حسن مگر دادگرے نیست</p>	
<p>۲۴-۲۵</p>	<p>مستربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست</p>	<p>۱۹۱۱ء</p>
<p>من شب وصل بہ این حیلہ فریش، دادم لذت لطف تلافی خمارش نہ بخند زاہد اسیج کسے را بنود رہ بہشت دل نہ آن چیز بود کہ تو توان داشت و رینغ ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع رفت و آن سوے عدم لرزد و محشر گردید جو تو کس را بنود در دل تسکیم را ہے از نظر رفتی و از تبعہ پر دازی حسن ایکہ و قتل گز از بہن نشان می جوئی</p>	<p>کین سخنیت ہنسوغ رخ زیبائے تو بہت آہ از ان دل کہ بد آموز بھمائے تو بہت حکم اگر حکم تو ذراے اگر رائے تو بہت دیر گرمی رود از ذوق تھا ضائے تو بہت ایکہ گفتی کہ ”گناہ از دل شیدے تو بہت فتنہ ہائے کہ نہان در قدر عمائے تو بہت خانہ مختصری بہت وہیں جائے تو بہت ہچمان در نظرم جسلوہ زیبائے تو بہت ابن نہ دیدی کہ سرے بہت کہ برپائے تو بہت</p>	
<p>۲۴-۲۵</p>	<p>می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن ہست از دنیا اثرے لعل شکر خائے تو بہت</p>	<p>۱۹۱۱ء</p>

<p>توبه از باد نه کار بن ناکس باشد          لے کہ گفتی "اے و رسم تو نہ این می بام"          مان ابیا، تا کنم از بوسه نشان برب تو          از تو بایوسه و آغوشش تبتی نہ شوم          لطف با قدر آیتہ در کارست          عرشیان را بتوان گفت شب چل من          غیر را حرف بدی گفت بخرندی من</p>	<p>این قدر ہم، اگر عقل بود پس باشد          ہنیم کہ ہستیم دہمین می باید          شاہ حسی و ترا نقش و نگین می باید          شب وصل ست بہ سامان تہ زمین می باید          خندہ برب و پسینی جبین می باید          کا شتم گوشہ از غوشش برین می باید          دین ندانست کہ بر شیدہ کین می باید</p>
<p>جولائی</p>	<p>شہلیا کیت؟ کز و داد سخن بخوای          گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید</p>
<p>مرا کہ یک دل و صد گونه آرزو ہاست          و لم بناز کی لعل او سہمے لرزد          زنا وک غلط انداز خود چہ می ترسی          حدیث غلط چو گویت باہن مجنون          ز سیدہ تا بز با ہم پراست، غصہ او          بہ سخت جانی من کس مباد از عمرے          ہزار حیف کہ در ملک خشن نتوان یافت          بیا کہ ما تو ہر جا برابر افتادیم</p>	<p>شکب و صبر چو گویم کہ نیستم، یا ہست          کہ بوسہ بے ادب ثوق بے محابا ہست          بیا کہ برب من شکوہاے بجا ہست          گمان بر م کہ مگر گوشہ ز صحرایست          ہنوز در ادب آموزی تقاضا ہست          مدار زندگیم و عدہ ماے فردا ہست          بحر متاع جفاے کہ ہست ہر جا ہست          ہر آن قدر کہ وفا با تو نیست با ما ہست</p>

جفاکنی و به این خیسری گیتی ترسی	که روز داد و گرام و زینت فردا هست
۲۹ اپریل	هنوز نشسته و نشیند در سرم باقی است که درس گویم و بچشم و جام صفا هست
۱۳۹۱ هـ	
چند گره کشای غم زلف بوده ام در کار عشق دیده وری شرط بوده است زلفش و کان شک فروشی کشاده است بیچاره دل میان دو قاتل فدا ده است شوخی که از غرور به خود هم نمی رسد	تا رفقه رفقه کار به بند قیاس رسید هر کس نظر کشود و تماشا پار رسید این خروار ام بگوشش باوصبار رسید تا وک کشا و غره و ناز از قضا رسید عذرش نبه، اگر نتواند مبار رسید
چهارم هزار گونه سخن ساخت در پیام بیچاره گشت چون به سر مدعا رسید	
چند دور از رخ تو غم نفس غم باشم با من از صحبت آن شوخ خوش قاقوس من به آن مایه نیز زم که به خلوت برسم بسکه ای بت به بهانه سرو کارست ترا استی باده الفت نه به اندازه بود من گدا و میخانه شدم از پی آن این کمان را نتوانیم که تازه بکشیم	چند چون زلف تو آشفته و در هم باشم حاجتم نیست که متبول و محال باشم بس بود این که به بزم آبی و من هم باشم آن مبادا که من از را تو محمدم باشم عجب نیست که رسواسی و دو عالم باشم که گران بفرجه ام جام و در هم باشم شبلیا و درفش سحر چه علم باشم

غمزه چون گفت که در زکس پرن باشم باتو آمیزم و از شوق تسلی نشوم	فتنه برخاست که با قامت او من باشم تا بجای که تو جان باشی و من تن باشم
	دوش در قنیه عام تو شبلی میگفت اول آنکس که فدای تو شود من باشم
به هرادای تو از بسکه بستانا گروم به زیر خرقه اگر باده میتوان خوردن	همان به بند تو باشم اگر با گروم بران سرم که دگر باره پارسا گروم
	ز بیهی چو بهندوستان رسم شبلی ز باده بگزرم و باز پارسا گروم
	غزل آخرین
اشب این غنله در کوچه و بازار افتاد سخن از صومعه و اهل ورع چند کنی بسکه غارت گر حسن تو جهان بر هم زد چه عجب گر نگه مست تواند بر من شیوه مهر زغبان نتوان داشت طبع	که فلان می زد و بخود شد و سرشار افتاد که مرا کار بان چشم فتح خوار افتاد یوسف از خانه بد رحبت و بازار افتاد باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد که مرا کار بان طائفه بسیار افتاد
	مختب از پی و جمعه ز حرفان به کین (شیلیا) رندی پنهان تو دشوار افتاد

# قطعات

## دیباچہ الفاروق

<p>کس پہ دانکہ درین پرده چه سودا کردم  نخستے از ذوق خودش نیز تماشا کردم  بادۀ تن در ترازدوش به مینا کردم  من کہ در یوزہ فیض از دم عیسے کردم  نخستے از نسخہ روح القدس اعلان کردم  اگر از بند قبایش به فسون - اگر دم  دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم</p>	<p>من کہ یک چند ز دم ہر خموشی برب  پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان ہنود  محل از بادہ دوشینہ نیا سود ہنوز  باز خواہم کہ دم در تن اندیشہ روان  ہفتشین نکتہ حکمت ز شریعت می جست  شاہد را ز کہ کس پرده ز رویش نگرفت  بسکہ ہر بار گہ پاش گذشتہ زمین راہ</p>
---	---

## خط منظوم

شمس العلماء مولانا شبلی اپنے ایک غیر زبان دان دوست کے خط کی داد کی اُردو صحیح اور با محاورہ تھی

ذیل کی نظم میں دیتے ہیں

دی کیے گفت کہ در ریختہ انشای سخن  
شیوہ ہست کہ مخصوص زبان دان باشد

<p>گفتم البته چنین است که گفته - اما مرد و نانا بتواند که به تحصیل و بهی مادرین حرف که پیکه برسانید به من نامه واکردم و بازش سپردم که بهین نامه را خواند و بفرمود که شک نیست دین که بود؛ صاحب این نامه واصلش نکجاست گفتمش ریخته خامه ..... هست این یارب آن دست قلم در کفِ حفظ تو باد</p>	<p>نیست کار که برون از حد امکان باشد باعرب حرف زنداگرچه ز ایران باشد نامه را که گران مایه تر از جان باشد اینچنین حرف دل آویزانه آسان باشد کاین چنین حرف دل کارزبانان باشد اعتبار گمراهی از سرخی کان باشد کردن کس هست و مرا همچو عزیزان باشد تا جهان باشد و تا گنبد گردان باشد</p>
--	---

## قطع

معذرت ترتیب دستم

<p>هرزه چند بهم بافتن و پیش کسان من هم این کار نمی خواهم از دل اما</p>	<p>عرضه دادن نه پستیده عاقل باشد چه توان کرد چو فرموده پیشدل باشد</p>
--	---

یعنی سید حامد حسین صاحب بیدل شاهجهانپوری -

## نامہ منظوم

ہنگام سفر بیدار مصر و شام بیکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کہ بستم بغزم این سفر از روی غزم ہر کسے را بس شگفت آمد کہ حال چیست این ہر تن کی پندم ہی داد و ہی گفتے کہ من چون کجا جت را ز حد بردند گفتیم بس کنید	دشمن دہم دوست را در پیچ و تاب انداختم تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم زین سخن از عارض معنی نقاب انداختم ہر چہ بادا باد من کشتی در آب انداختم
--	--

## خطابے سر آغا خان تبرکان عثمانیہ

### ہنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرت آغا بگذارید خاک یورپ را ایشیا سکن قدیم شماست دل بصیر رسیدہ نتوان بست	انچہ گویم بگوش در گیرید دل ازین مرز بوم بر گیرید باز آن خاک را مقرر گیرید یک شکار شاکستہ پر گیرید
---	--

لے جنگ بلقان کے زمانہ میں سر آغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکوں کو چاہیے کہ یورپ کی سرزمین کو چھوڑ کر وہ ایشیائے کوچک چلے جائیں تاکہ یورپ کے حملوں سے محفوظ رہیں۔ اس پر مصنف نے یہ طنز آٹھ لکھا۔

بگذارید و ماده خرد گیرید مرغزار و گاو ز گیرید نادر و خنجر و گیرید قاصد و پیک و نامه گیرید	اسپ گزیران نمی آید کار پیشینه شکست است بانگ توپ و تفنگ و در دست نوبت ریل و تلگراف گذشت
کار دنیا که تمام نکود هر چه گیرید مختصر گیرید	
بر حادثه گزند پانچوش	
صبر فرما که ازین نیز بتری باریت پایدند و صد حالت که سری باریت	حالت از گردش ایام اگر گشت بتر شبلی نامه سیه را بجزای علمش
مسلم یونیورسٹی مصنف همراه وفد مسلم یونیورسٹی که سر دفترش هنرمانس آغا خان بود چون بلاهوت رسید در بزم مسلمانان اُنجال باین آهنگ کشاد	
کہ این سر رشته تعلیم مادر دست ما باشد الهی بار یاضی و طبعی آشنا باشد کہ در بزم نوی پیشیان را نیز جا باشد	ہمین کجوف از یونیورسٹی مدعا باشد علوم تازه را با سرعت و حکمت با هم آمیزیم بساط تازه جنیم و طرح نو در اندازیم



<p>که خواب این چنین خود جان نواز و جانفر باشد          گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد          دلی دایه صد محنت در پنج دغا باشد          آگوی کین در و بام است این قصه سر باشد          که خود هرگز نگویند بخوری مار شفا باشد          هایدون طلعت کین عقده در شکشا باشد          چه خوش باشد که خواب ز ما و تیسره از خدا باشد          و کین نشستی اسلامیان را نا خدا باشد</p>	<p>کنون ده سال شد کین خواب نشین منظر و ایم          ولی پیدانند این خواب را چون صبح تعبیری          گئی با خوش می گفتیم کاسان گردین شکل          بود آسان که چون طفلان دودستی نشی و انگه          ولی آسان نباشد در گاه را بنا کردن          درین بودیم ماکر پرده گاه غیب سرزند          سر آقاخان که خود خواب است این تعبیر نشین          بکیش نشینی و سنی سر آقاخان خدا نبود</p>
--	--

کنون بینی که زود آن گلشن رنگین بپا گردد  
 که شبلی هم در و یک بلبل رنگین نوا باشد

## قصاید و غزلیات آغاز شب

در امانت سید المرسلین علیه الصلوٰه و السلام

<p>از دیده شد خون جگر زود آه بی اثر          تالی توان کردن بس آتش زده در جان تن          که جور ایشانم کون از دیده بریزد دل خون          چون سمع با سوز و رون گریم بحال خنیش</p>	<p>یا سالی عن زنا الخمر، رحمة که امروزم دگر          آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر          آه از جفای چشمی دون فریاد از بخت نبون          شهادین جوش خون در باخته صبر و سکون</p>
---	--

بنگر که چون در هر نفع، از دانه کردم خرمن  
 گردون نذر و چون من فضل همن را مانع  
 بازم باین خواری نگر، در گریه دزاری نگر  
 خویش دل آزاری نگر و ز بخت بیداری نگر  
 اعدا از یکو در کین، و ز یکطرف گردون کین  
 دین ناکسان چندین، با من طرف گشته چین  
 در یکسی اکنون ہی خوش کرده ام کج غم  
 آفر که سوز ماست نگذاشت چشم من  
 بنگر که با چندین هنر، از جور سپهر هفت سر  
 کاغذ چین حاسی بر، هر دم در دماغ و گر  
 آن خسرو عرش آستان آن، و او گیتی ستان  
 و انامی اسرار نهان روح آگاهش پاسبان  
 پیش از همه نشانش نگر، گیسو نشانش نگر  
 برتر از کبریا نش نگر، جبریل در بانش نگر  
 عالم همه خاک ریش، قصه خاک عشرت کش  
 گیتی دین هفت نوش، باشد غبار گشت  
 آن تاجدار ملک دین، و ایستایم یقین

هم از گل و ز گلبن، آراستم صد گلشن  
 اینک بفکر و شش، شمع هم در هر آئین  
 حال تبه کاری نگر، و ز رخ خون خواری نگر  
 همواره خونباری نگر، از چشم خون بالای من  
 من بادل اندوگین، افتاده در کج غمین  
 از بر یک جان حزن، صد گونه بین بچمن  
 نه من نه منی، نه همدی تا از دل گویم و نه  
 زخم دلم را مرست، نبود درین میت احزن  
 چون لاله ام خون شد جگر، ناما زدی بنجم نگر  
 از من که بگذار و خبر، در بزم آن شاه زمین  
 آن قبله گاه انس جان آن، خاتم پیغمبران  
 گردون بر نگب چاکران، خاک نشین بوسن  
 چرخ از غلامانش نگر، و آن قدرا و انش نگر  
 در بند احسانش نگر، آیت عیسی هفت تن  
 دین بارگاه تهنش، گشته کینه خرنش  
 و ز جلو نورش، روشن شد این رخسار  
 دانای علم اولین فرمان برش روح الایین

<p>آدم بهمان درما وطن اگشته میرانجن شد دیده ددل جمله خون هر خطه در جوش خون رحم بجالم تا کنون آسایم از بخت و محن بیچاره گان را چاره گر هست سیلی شوریده اَلْقَدْزُکُ یَا خَیْرُ الْبَشَرِ مِنْ کُلِّ غَمٍّ وَ الْحَنِّ</p>	<p>عالم شدش زیر گین پرخش همی بوسد زمین شاه مرا بنگر که چون از دست این چرخ حردن چون غم بود از حد فزیدن از خویش می آیم برودن مسکین نواز داد گر جز تو ندانم کس دگر مینالد از درج بگر بر حال زارش کن نظر</p>
--	--

### در مدح سلطان عبدالحمید خان

<p>بزم عیش که در و نیت جز از باده سخن شیشه از خویش برون آمد و برخاست که سن عهد با پیرستان بسته و شد توبه شکن در حرام است مرا هست گنه در گردن مان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن باده ام ورده و میگویی هم از باده سخن می توان خود بیا و گرم شاه و زمین آنکه از بخشش او شد کف سائل معدن موج غائب نشود عقده کشای طلسن آزاد و خسته دست کرمست چشم و دهن</p>	<p>مان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد گفت ساقی بحر لیان که بر دفرده می مفت آنست خود امر و نه بر رخ حسود زاهد باده خورای نیک به تقاضای بهار چون بفرودس رو داداشته است از دما ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و ک فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع پیدا آن جوان بخت و جهان پرور گیتی آسای مطلع تازه کف مشکش بزم حضور لے شد از اس میر تو جهانے روشن</p>
---	--

<p>         ذره از تابش احسان تو گردد و خورشید          دانش از رای مهیب تو کند کجکال          و شمت بس که ز جان سیر بود در عشر          بادگز تو چو در مهر که جنگ و زد          و او را پایه شناس سخن نیک نگر          ضبط اوصاف تو بیرون بود از خیال          من که باشم که بهرح تو فروماند خرد       </p>	<p>         قطره از فیض غم خود تو شد و عدل          خروازن کمر صحیح تو بیا موزد فن          روح او با نگذار به نهان خانه تن          صورت برگ خزان دیده بریز و ستر تن          تا چهار داده ام از طبع رسا و سخن          اگر چه در مح تو بسیار تو انغم گفتن          بر دعای کون جستم توان کرد سخن       </p>
<p>         تا زمان است زایار بود دولت و جاه          تا جهان است موافق بودت چرخ کهن       </p>	
<p>غزل که در دوسه ساعت گفته شد</p>	
<p>         لگات بر من میکن حنارا          فغان که بهرتاب و صبر و آرام          زیاده آرمی گم از خسته خویش          سخن راره نباشد در دوات       </p>	<p>         که گاه شاه بنواز دگر آرا          غمت نگذاشت در دل بیج جارا          فراش سختی حرف و قارار          ز تنگی بهجو در غنچه صبار       </p>
<p>         کجا در بارگاهش بار بخشند          چه عشقم غریب بی نوارا       </p>	

<p>از وطن با چشم پر غم می رویم          بزم مارا کوه برسم می رویم          زین جان مانند آدم می رویم          زین گلستان به چمن می رویم          دوستان رختند ما هم می رویم</p>	<p>مانه پنداری که خرم می رویم          از گدا از شعله غم به چو شمع          از فریب مار گیسوے کے          خسته پاس چند برداران گل          شبلیا از گردش گردون دون</p>
<p>سبل تر بسته گیسوے تو          به چو زکس هر که بنید سوے تو          لے گل تر مخورنگ بوے تو          بهر غنیم قد و بچے تو</p>	<p>لے گل باغ صباحت روی تو          دیدہ برهم کے زندا از فطرت          چو به گلشت چمن رستی زناز          سرود گلشن به یک با ایتاد</p>
<p>شبلی دل خسته را دانی که کیت؟          او کے هست از رگان کوے تو</p>	
<p>به خود بریر سایه طوب را گریستیم          چون شمع در سراق تو شها گریستیم          من برو فاس است احیا گریستیم          اکنون چه سود گریستیم دیگر گریستیم          شبلی بجال مردم دانا گریستیم          کو نسیم صبح گرد و شعله چون مرغ کباب</p>	<p>از بس بیا و آن سب در غما گریستیم          با سوز سینه ز اول شب تا دم سحر          مار از چرخ چشم و فاس نبوده است          از سادگی بوعده دونان من گریستیم          عیبه بزرگ تر از هنر زمانه نیست          شد هواے عرصه گیتی برنگ آتشین</p>

بسکه از تفتیگی در هیچ چیزی نماند	شد حباب بحر چون کوزه ناپدید آب
ای غم عزیز دار وجودم که روزی بسر کافی نشد و دین پی گریه فراق	صد آب برد از مژه ماگر یستن دارم چو ابر از همه اعضا گریستن
ای پسر از چه رسیدی از ما گفته ترک و فایسنی چه گرچه دور از تو چو دیدم تو یک دم زدن ای سه رشار و قفس از دم سخن ساخته من تو بادل ماتم زده بے حجابانه هم از سر ذوق	باز گو تا که چه دیدی از ما بافتی نرد و غایسنی چه هم بران عهد و مواعید قسم گشته چون من از من بیزار طرح بیت و غزل انداخته خسته، سوخته، غم زده عرض می داشته حالت ثوق
هم تو باین بگویش مستی عهد و پیمان و قایستی	
ای چهره بازگشت گل تر ای لعل تو حسر ساز کرده زود آیی که آتش غم سوخت دور از غم تو باه و زاری در حجر تو گاه ابادم سرد	زلف سیاه تو سبیل تر چشم، و ریشنه باز کرده دین شعله ز فرق تا قدم سوخت سریا و گنم ز بهیاری این تازه غزل سرایم از درد

کای رنگ گل دین کجائی بے توهم شب نایم خواب	وی تازه بهار من کجائی افسانه مرد و زن کجائی
شبلی بنم تو می سراید کای راحت جان دین کجائی	
باز بهار آمد گل در چمن بلبل خوش سخن نوا ساز کرد نیست چو زلاله گل جانی سُر	چاک ز دوازده خوش طرب پیرین میرغ چمن زمزمه آغاز کرد در چمن استاد ز یک پای سُر
فخریه	
شیرین سخن در تپه بر بیان	نادره روزگار شبلی نام آوردم
نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب	
در عیش و طرب باز است امروز متاع عیش هر سو جلوه گر شد در گشت تازه عهد کامرانی چنان هر کس بجام ذباده خو کرد غم از گشتی مستلغ خود بزدن بزرگ که آن سرمایه فضل و هنر را	جهان را کار با ساز است امروز طرب را روز بازار در گشت جهان شد وقف عیش و نشاط وانی که زاهد تو به بردست سبو کرد مگر این فزوده در گوش جهان خورد فرغ دید و معنی هنر را

<p>بتاریخ نسلان در دژ بهمان کنون در خدمت یاران صادق محبت پیشگان آرم جو یان بود عرض از پی انجام مقصود شرف بخشند غربت خانه ام را ز راه لطف کارمن بمانند</p>	<p>معین شد نکاح عید سامان که باشد قول فعل شان موافق براه هر بانی گرم پویان که دو یک روز پیش از روز موعود دهند آبادی ویرانه ام را نویس به را با حسانی نوازند</p>
<p>در مدینه منوره پیش روضه اطهر خواند</p>	
<p>ای بگویم کار جهان کرده ساز چون بدست آمده ام با امید چون بدست آدم میسد واد</p>	<p>مرهمه را پیش تو روست نیاز از گرم خویش کن نا امید سایه لطفی ز سرم بردار</p>



# مرثیه

از زبان زهرا بیگم فیضیه، برسانه، ارتحال مادر محترمه و عثمان  
۲۰ فروردی ۱۳۰۹

که بز نقش و گریخت ستم گاره ما  
آن همایون نفس، آن مونس و عجزاره ما  
آنکه کرد از رگ جان، رشته گمواره ما  
گر کس گفت، فلان هست پرستاره ما  
تا برفت آن ششم و سببه سیاره ما  
ز آنچه بگذشت به ما و دل صد پاره ما  
حالیا گرویتی است به رخساره ما  
لیک کس می تواند که کند چاره ما  
بے تو، با تیغ نه سازد، دل آواره ما  
گاه از غم، برون آیم، به نظاره ما  
چون رو دادستی این مرگ و گمباره ما  
آن که صد لطف عیان داشته در باره ما

بودست و ششم و سیزده صد از هجرت  
مهربان مادر ما، سایه زما، باز گرفت  
آن که باز نگیم ما، بو کنار و دوشش  
آه از آن مهر و محبت که بدش می ناید  
خانه دولت مایه تر از شب گشته است  
مادر! تا بچه حالی؟ که نداری خبری  
خود همان غازه رنگین که به رویم بستی  
آخر و مهر و مهر و چرخ بهمه در کار اند  
دهر، هر چند که آراسته نرمی است ولی  
تا به بینی که فراق تو، چاک کرد؟ به ما  
به ما، مرگ پدر، مرگ نختین بوده است  
شبلی این مرثیه گفتم ز زبان زهرا

له سایه اٹھالینا، لے ہمارا دیا نگاہ تھا، سہ برائین لگتا تھا۔

# قطعه

نامه تشکر و منت پذیری بجناب بیگم صاحبہ جزیرہ جنتان، بر عظیمہ یک ہزار روپیہ  
کہ بکدر سہ دار العلوم ندوہ عطا کردند

مشغول کار ہر سہ ہوں کہ ناگمان زالان جملہ ہست نامہ بے نقش و بے سواد از جا بے جہتم و بگرہتم بدست شوق بر سر نہاد و بہ ادب بوسہ و ادش مہر از سرش گرفتہ و از جادہ آمد نامم کہ این عظیمہ فیض امیرہ است ہر جا کہ نام او بر سید است در جہان آن بانو بے خجستہ کہ از فرخ اختر ی آئینہ را اگر شرف دست بوس است یارب بطل رحمت خویشش نگاہ دار	دیدم کہ نامہ ماز پے ہم رسیدہ است کہ بارگاہ حضرت بیگم رسیدہ است گو یا کہ خستہ است بہر ہم رسیدہ است مانند تشنہ کہ بہ زمزم رسیدہ است چون دیدم این کہ کاغذ ہر ہم رسید است کاواژہ سخاش بہ عالم رسید است ہم فیض او رسیدہ و توام رسید است بامش با وج بر شدہ طارم رسید است این فیض ہم بہ خامہ و خاتم رسید است کہ ابرو دست او بہ ہمہ ہم رسیدہ است
--	---

لہ اشارہ است با ساس مبارکہ، خوانین آن خانوادہ محترم، تازی بیگم، عظیمہ بیگم، امیرہ بیگم، واقعی بیگم  
نام خانوادہ مذکور است،

# قطعه ودلیعه

که عطیه سگم هنگام سفر اوشان بسمت یورپ نوشته شد

۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۶



<p>از دین منزل دراز آئی هم بصد گونہ عز و ناز آئی بیش ازین هم بزرگ ساز آئی وزره کعبه و حجاز آئی ره رو جاده نیاز آئی تا بهر پایہ سرفراز آئی که تو تا که ز در سراد آئی به سلامت روی و باز آئی از ره لطف یکه تا ز آئی</p>	<p>ای که دل بر سفر نهادستی هم بصد جاه و احتشام روی می روی گرچه با سر و سامان می روی سوے پیرس و لندن رسم و آئین شرع نگذار می نکته پیرایه علم و فن باشی دوستان دین بر بهت باشند ”به سفر رفتنت مبارک باد وز پس آمدن به اعظم گدّه</p>
---	---



شماره

۱۹۱۵۱۵۱

DUE DATE

۱۲۵۹

شماره

۸۹۱۵۸۹

۸۹۵۹

کتابت شنبی

Date	No.	Date	No.